

بارگاه عالم پناه حضرت اعلیٰ القاب مستعین مجید و اشارتی که از حضرت جبراییل ظل الهی شرف محمد و رسالت
 آنحضرت از دارالملک مرو که مستقر غر و جلال بود توجیه نموده باندکی از خواص مسمی شستی و خوشی عام
 پایه سر خلافت نبیر گشت و سخن جمعی که در حد اباد اقبال بوده باشد سبب قبول اصفا ناموده اطا
 والد بر گوار فیع المقدار را که حکم کنی ^{در} ذلک الدیات مستقر بن برادر داری حضرت پادشاه
 بر سر اختیار فرمود و بعد از مدت تنگدستی و مفارقت چون دیده یعقوب کنعان کمال بنور جمال آن
 یوسف مصر غرت جلال روشن شد صد امنیت و دگر بار که از هر گوشه گوش گردون رسیدن گشت بار
 فیاض ایل ز فیض بی اندازه + اندخت ز مقدش بشهر آواره + شد بخ مراد از ان بشارت بجز
 شد گشت امید از ان رسیدن تازه + چون شاهزاده بدین صفت از سائر اوقان بخت ایتیا یافت
 با نظار عواطف سلطان فی مخطوط و از آثار مرآه بیکانه خاتانی محظی و مخطوط گشت شده من امان
 بسامع عالمیان رسید و نسیم بهجت و دست از ریاض نشاط در آفت بر صدد و آدمیان ^{در} دید و
 شکر خدا که شام امید زمانه را + صبح طرب ز طلع غر و شرف ^{در} + هر تا که دعا که کشا و دهل آذر
 از باز و نیاز هم بر بد و پییده + اصا غر و اکابر زبان بدعای جانفروزی آن سرچین سر آذر کشود
 و خواص عوام بادای شاد و آفرین آن مهر فلک عز و تکین توجه نمودند فقیر فقیر حسین الکاشفی استهویز
 الواعظ نیز احرام طواف حجیم بارگاه صوره استباده آنحضرت بسته سعادت تقبیل انامل دریا نوازل
 مستعد گشت و بعد از عرض حاجت اطلاق ربانی که از صفات احوال آن زنده نوع است
 لایع و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق شاید نمود و خواست که بطریق دعا گوئی و دود و تنخواهی و دیگر ازا خلا
 ستوده و اوصاف حمیده ملازنان آنحضرت بروق بیان مسطور گردانند تا دستور اهل اولاد و سلب
 و ابامی خواتین باشد پس تجریر این رساله که به خلایق محشی مسمی گشته اقدام نمود و اتوفیق
 من الملک المعبود قبل از شروع موقوف عرض میرساند که چون آدمیان مدنی باطنی ^{در} یعنی
 ایشان را از اجتماع و امیلات با یکدیگر چار نیست از هر جهت طبع مختلفه هر مزاجی را اقتصاد و
 طبعی را اقتصاد نیست پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون یا یکدیگر معاش کنند

مهر و کرم الهی
 در دنیا و آخرت
 علی بن ابی طالب
 علیه السلام

علی بن ابی طالب
 علیه السلام

مهر و کرم الهی
 در دنیا و آخرت
 علی بن ابی طالب
 علیه السلام

گر یک ن تالی دران خندان می + کین قیض رابرق قدر است + وان بها کما نجات زاری گنج
ای خوشنایمی که آن گران است + وی هایلون دل آن بریال است + آخر هر گریه مانده ایست
مرواخرین مبارک بنده است + در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل خستجاب است هر تیره و عاک
سلطان عدالت شعار بیکان بیکان نهاد و شست دست خلاص بکشایه بشک سبدن اجابت نشانه
استجابت بر سر آورده اند که دشمنی از بلاد اسلام چند شبانه روز متعل بان بارید بنشاید که کار
بر مردان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشت منزله را روی بوی رانی نهاد و دو غده در خاطر خود
افتاد و بی از اهل تخم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطه کثرت آب حیات
خواهد شد مردم دل از خان و ان برداشتند و خراج و فزع در شلاق با قمار چون کار از حد گذشت و طاعت
طایق شد رجوع بسلطان کردند و مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر آسلی داد و خود بخود آید
و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که
ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیال ما میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع
و آفتاب بر آمد و این لیل روشن است که چون پادشاه پاک عطا و بود و دل او با رحمت رست باشد
دباره خود و ایشان کند رشت اجابت اقترا می یابد قطعه پادشاه که نماز در لطیف
بر سر آفرینش می + هر چه می خواهی از و خواه که او + دهدت هر چه از و می خواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس ستایش باشد شرم را با تمام او و چون بهمت سلطنت بزرگترین نعمت است پس سلطان
باید که بشکر گذاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم زبان و هم اعضا
جواب اما شکر بدل است که نعم حقیقی را بشناسد و داند که نعمتی که بدو رسیده از فیض بیغایت و لطیفی
است اما شکر زبان است که بیسته حق را یاد کند و کلام او را بشناسد بسیار گوید که گفتن این کلام و فاست
بشکر نعمت اما شکر جواب است که قوت آن نعمت را در طاعت شکر صرف کند و عضو وی را از اعضا
بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم است که نظر در مخلوقات بعبادت کند

و در علم و سلما بنظر حضرت بگردد و در عفا و زیرستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الهی
 و انجا حضرت نبوی علیه السلام و انکلام قصص اکبر وین پند و فصل بخش و انجل و اهل یقین است و طاعت
 دست احسان با اختیار و محتاجان طاعت باقی فتن بسیار معابد و مزارات اولیا و تقدیر و یتیمان
 خاص و کوشش یتیمان بی طمع و زیارت علماء و علی ائمه و چون تکلم کنی شکر شکر کنی دیگر آنکه شکر گزاری
 سبب یاری نعمت حق سبحانه است ان باه جلال و تزیات گردانید شکر و شکر است برود
 هر که کند شکر زیادت برود **آورده اند که سلطان خجندیان** آنکه شکر بگوید و روی میگردد
 خرقه پوشی سر او ایستاده بود و سلام کرد سلطان چیزی سخنوار سر بخوابید و بزبان جواب می گفت پیش
 گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض من است بجای آوردن و چون تیرک فرضیه کردی
 سلطان از روی انصاف و صلابت اسلام عثمان باز کشید و با عذر داده فرمود که ای درویش
 بشکر گزاری مشغول بودم از جواب تو فاضل گشتم درویش گفت که اگر می گفتی ای که منم مطعم
 و همه نعمتها داده است همه عطا با فرستاده است **انباة** با ما بهی از عرش آید و شکرش
 بر خورده اند و شده متفرق نعم درویش پرسید که چه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکله
 الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها و این کلامه مندرجست درویش گفت ای سلطان نظر تو بر
 نیانی و وظیفه شکر گزاری بجای نمی آری تکرر بگوید که بقدر فیضان نعمت الهی و زیادت موهبت تا انجا
 باشد که در کار دولت ترا حاصل و با هم توکت ترا شاکست و شکر نه همین باشد که یک نفس عند تعجب سر
 زبان بگویی الحمد لله رب العالمین و پس شکر سلاطین کن و در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجه
 کشاکش و ترقی و ترقی شود آنست که بر هر چه داری شکر می که مناسب آنست بجای آری سلطان خجندیان
 التماس نمود که ملایان مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدست بر عموم عالمیان احسان
 با جمیع آدمیان شکر نعمت ملکیت و محبت عرصه ولایت طمع ناکردن در مالاک رعیت و شکر فرمان روائ
 حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بندگان و بسیاری اقبال با فدا و کان خاک است و بار حق کن
 و شکر عمومی خزانة صدقات و نظرات راهب اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و

این شکر است که در کتاب
 آمده است و در کتاب دیگر
 آمده است و در کتاب دیگر
 آمده است و در کتاب دیگر

این شکر است که در کتاب
 آمده است و در کتاب دیگر
 آمده است و در کتاب دیگر
 آمده است و در کتاب دیگر

این شکر است که در کتاب
 آمده است و در کتاب دیگر
 آمده است و در کتاب دیگر
 آمده است و در کتاب دیگر

این شکر است که در کتاب
 آمده است و در کتاب دیگر
 آمده است و در کتاب دیگر
 آمده است و در کتاب دیگر

باب ششم در توکل و آن دل برداشتن از اسباب و محضرت سبب الاسباب توجیه نمودن
 و کفایت کارهای خود را از وجوهی که از طلبیدن هر که کار خود بخدای تعالی آغوش نماید و در هر چه پیش از
 اعتماد بر کرد الهی کند همه کارها بر وفق و نخواست ساخته و پرداخته گردد و ع تو با خدای خود و کار کار خود را
 و پادشاه لازمست که در همه حال ستم توکل فرمود و نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را بخواهد باید و ستاید بر آورد
 آفریده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیزست گفت در دو چیز
 یکی در ادای نیاز و یکی توکل بر که کار ساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت است
 عادت کرد تا گاه او را دشمنی پدید آمد و بالشکر گردان وی و بار الملک می آورد و او نیز پاسپاهی که داشت
 متوجه صدم چون نزدیک میگردد رسیدند و هم جرب قرار گرفت شبی که در آن صاف مقرر بود آن
 پادشاه همیشه نماز میکرد یکی از ارکان دولت گفت این بان بیاسای که خود را در عصا صفت گفت
 من استیلا خدا میکنم و خود را بفرموده است هر چه خواهد کند ملایان هیچ کاری نیست و آن هیچ کس را
 گفت پس نصیه اسباب حرب که مبر که قال آمده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بر توکل
 حق باز گذاشته **فصل** کار خود پیش از خداوند کار ساز بگذشتیم تا که مل و دها کند
 علی الصالح که صفت مصاف است که نه و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و الهی از عزمه و انشوی
 جعفر **الکرم و حیات** رسید لشکر اید حق الملک غیبت برین فی الحال که چشم سپاه خصم چتر
 رایت پادشاه با توکل افتاد و عثمان خنیا آفتند از ایشان بیرون رفته بنزیمت را غنیمت شمرند
 ولی تا که حربی واقع شود و کارزاری دست بدر روی بگیرند نهادند و مشر و شمس کفایت شد طبیعت
 صبح ظفر از مشرق امید بباد اصحاب غرض است و ابسرا

باب ششم در حیا و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و حضرت رسالت پناه
 صلی الله علیه و سلم حیا را شاخه از درخت ایمان گفته که اگر کسی از شعبه که ایمان را حیا از شاخه
 نظم علم است اگر صفت شرم از میان بر افتد و بیکس از هیچکس شرم نباشد سناظم همان خلایق و صوامع
 خلایق از یک دیگر فروریزد اما صفت حیای که هر کس هر چه خواهد بکشد به طبیعت

صفت شکن قلبینا بی حیاست را درین خیل ملاهی حیاست پیوسته معلوم شد که خاص نام
از حیاه فائده نداشت ولی تاب آفتاب حیاه ثمرات اخلاق نارسیده و خام
گسیان و اندر رسم صفت انسان در جهانی و در نیست از قضا صفتی است و یکی از اسامی حیاه حیاتی است
یعنی گنگنار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صلی علی نبینا وعلیه السلام چون بهشت گن شد دل نمید
ولبسها که پوشیده بود از تن او و فروخت او و بچپ داشت میگردید و در پس هر درخت نهان میشد
خطاب میداد ای آدم از سایه گری گفت نی خداوند از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت ما از
خود شرم می داریم مصرع که گنگنار چشمت شرمسار است قسمی دیگر حیای است که گریزم
شرم دارد که نخواهند از درگاه او بماند باز کرد و در حدیث آمده که حضرت جبرئیل علیه السلام
گرم و صوفیست چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بجنس شمع کند شرم دارد که دستها
او را از فضل رحمت خود بی بازگرداند بلکه تقدیر کرد که زوی می اندیشد است ای است اگر سر برین در نمی
که بماند دست حاجت صفت و نهایت که می آمنت که سائل از خود شرمسار منع او نگردد و اند
چنانچه در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره برای اشود نمایانده و جز آب شور و
نخ فزیده و پخشیده بلیت مرغی که خبر ندارد از آب نلال منقار در آب شور و در ده سال
وقتی در قبایل اعرابی خطا افتاد و بصورت جبت تحمیل تو شاز وطن بالون و مسکن معهود و بیرون آمده
چون شورشان در گذشت گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صانع ندانست بود و غریبی و بدقت
آب بدان در جمع شده و هویدای خشن و خاشاک از دور ساخته آبی در غایت سفاد و لطافت
بنظری درآمد عرب هیچ باب آب بر روی زمین ندیده بود و تعجب شد و پیش آمده قدری از آن آب بچشید
و مذاقش بسی شیرین و خوشگوار نمود و بانو گفت که من شنیده ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت
آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز نمیگزرد و چنانچه در قرآن آمده فیها آنحاء کمن ماء عذرا لیسین
اگر فاطمه حق تعالی بر فقر و فاقه چشید و بنزد سنی و چارگی من این آب نیت بدینا فرستاده
حالا ملحت و گشت که قدسی ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار برده و او هرگز ندیده در مقابل این خلعت

درباره من حسانی فرماید من را اهل بیت من بیکت انعام خلیفه از خطا بازترمیم پیش می که هزار دشت
از آن آب بر ساخته راه بغداد پرسید و روی بد را خلافت نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی
مانده بود که گویند چشمش و بدید به عظمت مامون رسید اعرابی حاضر کرد و کار من خلیفه است موعوم شکار دار
فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعا گوئی و ثنا خوانی بکشاد مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی
از کجایی آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن انقباض محنت و بلائی غبار دارند اندک گفت بکجای می رفتی
بدرگاه تو آمده ام و دست نهی نیستم بلکه تنه دارم و پدرت را و دادم که دست از روی می بکش این سخن را
نرسیده و دیده تنهای بیج مخلوقی جلوه جمال و ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیازنا چه آوردی اعرابی
شک پیش او رو و گفت شد که اسکنان آفتابند از آن آب شست است که درین حال کم نمی یزد و پنجه شست
آب گوسش بره شلخ نبات در موزه همیشه آب حیات مامون نکاد از فرموده و اقدحی
از آن آب بنمودی آورد آبی دیدم تنه اللول و گریه را ای که در دست مشک اعرابی در روی اثر کرده
و رنگ بوی آن تیرنی عجب یافته خلیفه قدسی از آن پیشید و بنظر است دریافت که سوت و تچه
چیت شرم که در چشم است نهاد که پرده از روی کاروی بردار گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شیرینی غریب است این را به کس نتوان داد پس کادار را فرمود اقدح آب را در ظرف ذراته
درخت و شکسته از او به انداخت و در می خلعت آن آب مباله زیاده از حد نمود پس وی با اعرابی
کرد که با وجود الحرب تنه زیبا و شیرینی پسندیده آورده حاجت تو چیست و چه دعاواری گفت یا
خلیفه اسلمین مردم من از فاقه و بیوفائی و در معرض لغت و هیهت نقل خدا دارم و بگرم تو خلیفه فرمود
تا هزار دینار حاضر کردند گفت ای اعرابی این نزد بگیر و از همین جا بازگرد و روی بوطن خود نه
اعرابی زور گرفته فی المنور بازگشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را
پنجه نیندی ای اعرابی را از همین موضع بازگردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش نه بد بود
اما بنیت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود و او را است شست می نمود شایستی که چون یکی از شما
نهر می نازان آب بنمودی و سر کار نازده اعرابی را بران کلاه از دست کردی طعنه دی آن بجا

متعلق شدی و اگر او را از بهین جای از گردانیدی شاید پیشتر رفتی و آب و باران آمدیدی از آن آب غنچه
 لطیف بچشیدی از کرده و آورده خود بخور و ده گشتی باشم و بشنوم که بخی نه و آید بوسیله از گرم تا تو تن
 نمید و گردن حالت بر سینه احوال او نشسته باز گرد و ^{در سینه} سخی را شرم می آید که سائل
 بخور از دم گرم او باز گرد و قسمی دیگر حیای او نیست یعنی با آنکه علی باشد که محبتش ع و عقل
 از کتاب آن ممنوع بود حیای او با او را دان گفتال مانع شود چنانچه نوشی روان در خانه که کل گستر
 بودی باز آن و کنیز کان خود و مباشرت نکردی و گفتی که چشمم گرس خسته های نگرفته میباید و محبت
 این صورت که از نوشی روان واقع شده چنانست زیرا که حیای آنست که ناشی از آریان باشد
 و او آتش پرست بوده بلکه این صورت او نیست که رعایت میکرد و چون ملوک اسلام مثل ابراهیم
 مرغی از آن جای ادب با منظم دل که پراز دست حیای شود آینه نور چشمی شود
 دیده ای شرم پسندیده نیست در نظر عقل و آن دیده نیست

باب نهم در عنایت و آن احسن از باشد از از کتاب محرمات خصوصاً از شهوت حرام و
 از از جمله مکارم اخلاص است و نیز رگان گفته اند آدمی و دوست دارد که بیایا که یک بیان سنیت
 باست بی علم عقل و دیگری باها که آن مناسبت در نیست با کل و شرب قاع و شرط عقل آنست که
 آید تواند سنیت ملی را قوت دهد و بجانب ^{ببین} بی سئل نماید بیست از ملاک که بره اری از بهای نهم نیز هم
 بگذرد از خط بهای که ملاک بگذرد پس هرگاه در من خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام
 فرق نکند همچنین بوقت غلبه شهوت نیز میان حلال و سفاح امتیاز نماید پس عنایت عبارت از آنست
 که بوقت آنکه شهوت غالب گردد و عینان نفس باز کشیده و اسمن است را از لوث حرام پاک دارد و وجه
 به پیش برین صورت اقدام نفرماید و نظرات علمهای ناشایست فرو بندد و در سای خیر صلاح و غیره و زی
 و قلال بر وی کشاده گردد و چون پادشاه بصفت عنایت آراسته باشد هرگز غلبه فتنه و مجور از عرصه
 ملکته در شود و قائل عار و بدنامی بزدن و خردمردم ترسد منظم
 دل و بدن راست نام بوزاد نفس از و یکس خوار در از شود و رعایت چو دل که بکار شود

آنکه قلم و قریب که این ستا زاده کامکار عالی است مدار که از بخت و دولت رخودار باد و قهر و
 شکافد اکابر اسان ۱۱
 روی خوبت کمالی نمرود من پاک لاجرم هست بجان و عالم با او
باب و هم در ادب و آن میانیت است از قول ناپسندیده و فعل ناسنوده و خود را در
 مردم را در پایه حرمت نگا داشتن و آبروی خود و دیگران را در خفتن و حقیقت ادب آنست که در جمیع
 احوال متابعت حضرت رسالت پناه عظمی و کلمات الهی نماید که ادب کامل است چه در مکتب خانه
 آداب و در دنیا فاحش و نادر و بی کسی نماند و خوبت و مذمت و نظم ادب آموزان ادب که در
 او از حضرت خدا آموخت بر کسعی ان سبن که در هر حال سبقت از لوی کس بر آموخت
 و ادب را چه کس کوی نماید خصوصاً از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه ایشان را جلوه آدم
 استقامت و رزق و ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از
 طریق ادب انحراف از رزق و سپس از دولت و مملکت منظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود
 و فی المشوئی آدمی از قضا و امر هم توفیق ادب ولی ادب محرم گشت از فضل
 از ادب پرور گشت این ملک و از ادب تو هم و پاک آمد ملک و اگر گرفته اند بهترین سرایه
 و خوشترین چهره مراد و آدم را بخصیص پادشاهان عالم را از دست را اخبار آمده که سلطان مصر
 با پادشاه روم طرح مودت گذاشته و دختر او را از برادر خود طلبه کرد و هم دختر خود را و عیست پسرش را
 در اور و سبب این مودت سبب رسالت از جانبین مودت و اتفاق این و صاحب مملکت
 هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و دوا و سر کلی و جزئی را در جهت برای یکدیگر نمودند فی المشوئی
 و بدین هم در هیچ هم شروع نفرمودند و روزی ملک مصر تقصیر و هم پیغام فرستاد که ای سرن زبده
 حیات و عمره زندگی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند **میت**
 زنده است کسی که در دیارش اندر خلفه بیا و کارش پس هست بر انتظام حال
 فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و سعیت معیشت ایشان
 معطوف باید ساخت و من محبت پسر خود چندین خاطر و فکاس برده و ستور و سنج اخبار میا کرده

در این کتاب
 از کتب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

[illegible]

که لکن او گاه گاهی در راه و در آن بر خود میرون میگذرد و در شب و در یک منزل خیمه آقامت میزند و پیر
نوشت که ای پسر حق تعالی که عیادت فرید کلفت و شقت را آن قرون ساخت و نذات که خلق کرد
آرام و راحت ایا او رفیق گردانید لکن عیادت را بنوک داد و نذات ابر عایا حفظ پادشاه و عیادت
و قیام عیادت امن امان و استراحت و این هر دو بخش یکجا جمع نشود و لاجرم پادشاه باید که
آسایش او اول کند و راحت ایا عیادت گذارد و اگر چنین نمیکند با استراحت رید باید ساخت
و از عیادت عیادت میاید و فرود لذت های تر است و یکم جو با وجود سلطنت سطر و دیگر میخواه
یعقوب لیث در بیات حال خود در دهکاک انگندی و نظریای کلی از کتاب که می از آسایش
نفس سطر بودی و از کشیدن شقت های نفس سطر بودی و او را گفتند تو سطر روی گریزی ترا باعث
بلین همه چنان کشیدن خود در غرقاب دهکاک انگندن چیست گفت ملا در شیعی می آید عیادت و نیز خود را
در ملاح روی و سطر کردن و روی توجه به پیشه که در آن شریک بسیار باشند آوردن چنین
دانست همه در بیای آن که خود را بر تبه رسانم که کسی از اینای جنس من را بر شریک باشد گفتند
این مهربانی شکت کاری بسیار شکت گفت من دانستم که شربت مرگ چشید نیست و بار فنا
و فوات کشیدن آنکه در کاری بلند گفت شوم به که در کاری است بمیرم لاجرم بدین جلد و جلد رسید
بدان عیادت میاید و میاید و جلد و جلد در کار و اما طلب از دست گذار
هر چیز که دل بران گزاید اگر جلد کنی بدست آید و چنانچه جلد و جلد بنای بزرگی
نمید میاید بدین مهنه که بطالت و کسالت اساس شوکت دولت در جلد میاید و از آن
ظاهر سوال کردند که سبب و الایالت و انتقال دولت شما چه بود و جواب داد که شراب و خواب
باید و یعنی از کبابی کار یک پیروانیم و از کسالت و عدم جلد دولت برانداختیم لاجرم سینه اختیاریا
در گرداب زوال غرقه گشت و گشتی اسیر با حل شد و جلد بنای دولت خیش آن که حیاب کند
که شاد می خود و میگاه خور کند
با جلد و در شایسته و استحقاق و آن باید ای باشد در کفایت حمایت و دوست و دفع مکار و بیای

در حق اجماع ثبات شمر می آید که کما است فوائده فلاح و نجات و هیچ زمره را از موانع حلق
 بصفت ثبات آن و اشیائی نیست که ملوک را چه ثبات پادشاه و بر رعایت فرمان برداران دفع
 دفع مقرران و مقرران نیز یک خاص و عام و تن و نگر و چشم و خدمت سر خط اطاعت کنند
 و اهل بیعی و فساد از مواضع و عناد احسن از نمایند پس ملک را چه ثبات استظهار است و
 ملوک را از او استدا و او را ثبات است بر سر تاقست ناسری از گوشت ثبات و اقدار بگذرد از چرخ ثبات
 میکی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از اندام این باشد باید که نای کار خود ثبات
 و قرار دهد و بنای کار بر ثبات این باشد که هر نای که بر صلت پدیدار بود
 مرد ثبات قدم است که از راه و روش خود بدغدغه هیچ موسوس وی بر نگرداند و از رسم
 و طریق خود بوسوسه هیچ موسوس ایشان نورزد که مدد رفیق نجات جز بطریق ثبات وی
 نمی نماید چنانکه حکیم الهی می فرماید **مستطعم** در تر و دره نجات بدان
 هیچ حاصلت از ثبات بدان میل داری بر نعمت درجات و بحالی ثبات و در ثبات
 و ثبات ثبات و چه برست کی آنکه در هر کاری که شروع مینماید اتمام آن بر زمره اهتمام لازم آمد
 آورده اند که قیصر دوم از نو شیروان پرسید که بقای پادشاهی و چیست گفت من هرگز
 کار پیورده نفرمایم و هر کسی که بدان امر کنم با تمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند
 مستطعم طرح که گفتی چونان جمعی لیکن و تمام گردان یعنی علی که بر فراز س
 باید که اگر نگون نماند و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود مقیض
 آن نمک باشد چنانکه در تاریخ مذکور است که سلطان فیروز روی در میدان نیر
 میگذشت حمانی دید یکی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارت آدمی برود و در بدن این سنگ
 پنج سبار یکشد سلطان چون شست و مشاهده کرد از روی رافت جلی تو عا طفت قطری که
 داشت فرمود که ای حمال این سنگ را بنه حمال کن سنگ در میان میدان بینداخت یعنی
 آن سنگ دران میدان بود و در میان چون انجامی رسیدند بد چشمی میگردند و می رسیدند

این سخن از
 تاریخ است

از مسلک انظام بیرون و در سلطان فرمود که چون این سفر میرشد و چون گفتم که ثواب حج دریا هم
 انیمیت این طاعت بهره مندر گدم گفتند درین ولایت درویشیت که بد تمام حادرت حرم کرده
 و شصت حج باشد انظار بجای آورده حالاد گوشه عزلت شصت است در بار و شد خلایق طاعت
 گشته ز غوغای خلایق سبزه پای کشیدست بمان کوه شاید که ثواب حجی توان خرید
 و از مشورت آن بختی کامل توان سید پادشاه از صدق عقیده تی که با اهل اسد داشت خدمت پوش
 رفت و در انهای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سرزود است و ارکان ملک و ملت صلاح در
 توقفت می بینند و استماع افندا که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا کوپنوا
 رمی من ابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفرستم پادشاه پرسید که هر حج چیست
 میفرستی گفت هر کس یکم بر داشته امد در هر جمعی تمام دنیا و هر چه در دنیا است سلطان گفت ای
 دنیا و تمام دنیا مقدار اندکی بیش تر تصرف من است و این بهای یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه
 توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش گفت شایان
 همه جمعی من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قنیه مظلومی عدل کنی و
 یک ساعت بهم داد خواهی پروازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز
 میرود برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان ابدا از اقامت انظر
 و منن هیچ طاعت و جنب از اشتغال مصالح بندگان خدمت و بصفت نصفت زیستن و نظر
 عدالت حمایت در عیالگرستین چاکر حمایت عدالت نباشد در با نعت و شوکت بار از ضعف
 خلق برآند و چون ضعیف حالان پلاک شوند اتویان نیز بر جای نماند چه عیشت خلایق بیکدیگر
 باز بسته است و انظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست قطعه عدل نورست و ملک منور گردد
 و زبیرش همه فاق منظر گردد عدل پیش و عدل و دل و دل و دل تا ترا هر چه بد است میسر گردد
 و از فضیلت عدالت هر کس که عدل محسوب نمیرد است اگر چه از عدل و فائده بدیشان
 نرسیده باشد و ظالم بقضی جمیع جهانیانست اگر چه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشود باشد و عدل

این حال مقیاس این مقال قصه نوشیروان عادل و حجاج ظالم است با آنکه نوشیروان کافری بود
 و آتش پرست و حجاج بهر دانش اسلام را دو و صحابه تابعین را دیده و برگزیده که نوشیروان را یار کنند
 آفرین گویند سبب عدل و چون ذکر حجاج گذرد و بر دفترین فرستند و هر سه ظلم افشوی
 و او گری شتر چناندار است دولت باقی نماند از است مملکت از عدل شود و پادشاه
 کار توان عدل تو گیرد و قرار هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فدای خود آید و کرد
 عبدالسدطاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خانه ان ماما کی باشد پسر جواب داد که ما دام
 که بساط عدل و دانش انصاف درین ایوان گسترده باشد قطعه آبی پای پادشاه بود و بساط عدل
 هر مرق را نداده و تاج سرور چون شمشیر تیغ بر برون کند باشد نصیب گردن مظلوم و پسر
 و را خبر داد و است که پادشاه عادل سایه لطف خداست در زمین که پناه بگیرد و می هر مظلومی
 و معتدست که هر که از تاب آفتاب رنجی رسد جنت است راحت پناه سایه می برد و نایب او راحت مبدل
 کرد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب سوزد حرارت و شربت ظلمت و تنگ آید و پناه سایه عدل که عبارت
 از پادشاه است التجا نماید از کلفت پیدا و ظالمان بپرکت آن ظل لایلی این دامن آسایش و آرامش
 یابد و فی اشعوی مظلوم شاه عادل سایه لطف هست هر که دارد عدل لطف مملکت
 خلق را در سایه خود جای ده و ز شرف بزرگی گردون آبی نه حکما گفته اند عدل و بیگانه شدن
 میان خلق یعنی گردی را بر گرد می سبب از دو و هر طائفه را در پناه او نگه دارد و تمام مملکت را
 اصل چهار کرده اند اول این شیر چون اندر لشکر یان و ایشان بشایه باشند و دوم اهل ظلم چون زرا
 و کثایان گروه بشایه بود و اندک سوم اهل علم چون بازرگانان و محترفات و ایشان بهر که آید
 چهارم اهل زراعت و ایشان بشایه خاکند پس بهر آنکه از غلبه یکی از ارکان چهارگانه بر دیگر یکی مزاج
 خلق تباوه شود و بشایه یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک بهم روی به تباهی رود و صلاح
 عالم نپسندم اسودنی آدم منقطع و نامشظم نام قطع هر یکی را از خلق مرتب است
 پیش ازین دور یافته تعیین اگر کن از حد خویش نگذرد قهنا خیزد از زیاده و میسر

هر کسی را بجای او بنشان پس دولت بجای خود نشین و یکی از فضیلت عدل آنست
 که خاک در اجزای سلطان عادل افسرد نمیکند و آورده اند که یکی از علما و مجتهدین شیخ زکریا
 که شیخ مصلح پادشاهان عادل را بر تفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمی افتد و مومن فرمود که مرا
 در صدق حدیث نبوی شایسته بی نیست ما و اعجاز دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع منظر عدل بوده
 بر زبان حیرت نشان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله گشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس
 خود میت دامن کرد چون بد بخار سپید فرمود و تا آنکه نوشیروان بکشاد و بد بخار در آمد دید تازه در خاک
 خفته چنانچه شخصی در خواب با شد و ده انگشتی در دست داشت بگفتن هر یکی پندی نوشته اول آنکه
 با دوست و دشمن مدار کن دوم در کار با بی شورت خرومند ان شرم حتمای ستونم عایت فریخته
 در روایتی دیگر آمده که لوحی از زربالای سروی آویخته بود و بر آن لوح نوشته که هر که خواهد که خدای
 ملک را بزرگوار گرداند گوید علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گوید
 عدل خود را بسیار مامون بفرمود تا آن پند را را بنوشته و آن خاک البطر آلود و سرش برپوشیدند
 منتقلست که در آن غمگینی از زندای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را
 چه نیست که بعد از وفات خسر خاک از کاغذ عادل باز می بارد اگر عادل بسادت اسلام مستعد باشد
 چه عجب که در غشی خسر آتش نیز از دوازده مامون این سخن را پسندید و فرمود تا در ذیل آن اوصایا
 ثبت کردند مشهوری عدل در دنیا کفو است کند در قیامت خوب فرجاست کند
 اندرین عالم معظم سازد و چون جهان عالم رسی جز از دست داد جمله اگر کان عدل اصغای حکما
 و اخو هست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت با خجسته موم ایشان آوردن
 و از آن که بسیار گویند لول نباید شد و نه نیک نباید آید زیرا که پادشاه حکم طلبید دارد و مظلوم نباید است
 و در نفس بخواد که تمام احوال خود را پیش طیب باز گوید پس اگر طیب تمام سخن بیاورد گوش
 بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و لی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه تواند بود
 و طیب است بیمارم حال دل از قوی نهال فارم آورده اند که دزی یکی با بزر

در حدیث
 در حدیث
 در حدیث

حال خود باز گفت اوقات فخرمود و گریه گفت گوش کرد و سوم بار عرض کرد گفت چند در و در سر رسید
 گفت سر قونی در کجا بر آن عزیز را خوش آمد و جان من رو کرد و فرمود سر برادر و دولت پادری که لطیف
 و شریف است افتادگان را دوست گیر یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را از تو میست
 از کوه سلطنت چیست جواب داد که ز کوه پادشاهی و جهانماری است که اگر مظلومی داد خواهی نماید
 متظلم می گشت خود را عرض کند سخن او را اصناف نمایند و او بهادر را در میان سخن کنند و جواب میست باز میست
 و از سخن گفتن با ضعفا و فقر عازماند که کمال با خردان خصال بزرگ است چه بسیار علی بن ابی طالب و سلیمان
 و یونس که ملت با شرف نبوت سخن مودت نصیحت استماع فرمود و شکر نظر کردن و ایشان را یکی را میخواست
 سلیمان با چنان شرف نظر با بزرگوار آورده اند که پادشاهی بود در دارالملک چنین بزرگوار است
 و حال حالش نصیحت نصیحت پیرا بیت ستم از زبان حال اسواز و خدا را نمی و خلق خوشنود از و
 نگاه آفتی بحسب ساعده او راه یافت و گرانی در گوش او پیدا آمد ارکان دولت را جمع کرد و جهان را برگزید که
 جمله حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیر را میخواستند ملک فرمود که شما گمان مبرید که
 من نعمت حسن سمع میگویم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی او خواهد یافت پس بر
 بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونه اند و کین شو و گریه من برای آنست که نگاه مظلومی داد خواه بزرگوار
 با نگاه فریاد کند و صدای آهنگانه او گوش من نرسد و او محروم باز گردد و من ندانم و نخواهد دانستم و از باب
 فکر می گویم امضا برید نادین باز نکند کسی غیر او خواه جانشه نسخ نباشد تا بدان عالمیت بر حال مظلومان
 اطلاع یابند و ایشان بمرست و مظلومان به مقتضای محرومان برابر وین بزرگوارین و در پیش من مورد
 و بسیار بود که بکتاب برده اند و نصیر مظلومی که رسیده اند از عنایت عقیقی برات نجات یافته اند چنانچه
 در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی بر کناره رود زنگنه رود شکار میکرد زمانی جهت شربت
 در مرغزاری خود آمد از ملانان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود و بدی در آمد گاوی میبرد که
 جوی می چرید بفرمود تا آن گاوی را گرفته بکشند و قدری گوشت از آن کباب کردند و آن گاوی را از آن مجوز
 بود که عیشت او با چای تمیم که داشت از شیر و محل میشد چون انسان اتمه نمیزد از خود بی خبر گشت

بیاید و بر سر علی که گذر سلطان بران بود منتظر نشست ناگاه گویند دولت ملکشاه رسید بر حسب عیان
 مرکب سلطان گرفت چنان غلام حاجت یار بر آورد و فرمودست که بران بخور و بزد و من کند سلطان گفت
 بگذار که غلام و چهار بنیاد بکرم که غلام او چیست و داد و دوز دست چیست پس وی پیروز آورد که
 سخن وی شیرین حکم آنکه گفتی غلام و دوزیر باشد و دوزیران زبان بختاد که ای پسر پادشاه
 اگر دامن بر سر علی نهد و رو ندی بصرت و جلال احدیت که بر سر علی مراد انصاف خود از تو
 نستانم دست خصامت از دامن تو کوتاه کنم نیک اندیشه کن که ازین دوسوئل که ام اختیار میکنی فرد
 انصاف خود و دامن بر سر علی بدی بدانان بود که بستانند سلطان از مهات این سخن
 پیاده شد و گفت ز نهالای مادرین طاعت جواب آن سرور فرام بگوی تا بر تو که ستم کرده است
 تا او تو را در دستانم پیروز کن گفت ای ملک همین غلام که بخود تو نازیده عفویت بر سر من کشید
 چشمه عیش مرا که در ساخته است و گاه وی که سبب من و قیان من از شیرش میا بودی کشت و
 و کباب کرد و ملک شاه بفرمود تا غلام پاسبان است کردند و عوض یک ماله و گاو و گاو و از حلال می
 بدو دادند و بعد از چند گاه که سلطان وفات یافت پیروزین هنوز در حیات بودیم تویی بر سر قری آمد
 در وی نیاز بقبیل دعا آتوره گفت ای پسر بنده تو که برین خاکست تویی که من بنده بودم دست من
 گرفت حالا او در مانده است تو بکرم و سنگیری او کن من چهار دوزم و با عا جری مخلوقیت خویش من
 بنشین و ازین ان و چهار ده است زرافرت خاصیت خود و بر و خنای یکی از بنده عباد ملک شاه انجا می رسید
 که خدای تعالی با تو چه کرد و در دگر دعای آن پسرین فریاد من رسیدی از چنگل عذاب عفویت غلام من بگو
 تو گفتی که بر گردان کنه چهر گرد عایم نشدی و سنگیر بی نظر مرخصت پادشاه
 حال من غمزه بودی تابه ^{پادشاه} دامن او را بد عاره نمود فیض عایش در رحمت کشود
 رفتن بگری غفلت حکم الیست پس ای دوی که باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در شرم دنیا
 جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکماست هر که سزای حکم حق نیاید بچگونگی آنکه از حکم او بگریزد
 هر جا که پادشاه و سلاطین و پادشاهان حکم متعانی بکبرای است ^{تلاوت} که در ایام خلافت و

کسی گمانی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر او پیش امون حاضر کردند اما امون حکم کرد که برادر خود را حاضر
کند و کردار را بنوعی برادر بقتل رساند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو بخوابد که مرا بکشد تو محکوم هستی که
فلان را بکشد آن عامل مرا بکشد یا نمی گفت بل بگوید گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بعبادت
او حاکمی که مرا بکشد ای گفت نشان تو کو گفت نشان من اینست که خدای تعالی اجل جلاله فرماید که
فلان روز و آن روز است و آن روزی که پیش آنجا به دیگری بگریه امون متاثر شد و بگریست گفت او را
بکشد که محکوم نشانی بر سر آورده است که اگر آنکه و خود را بکشد که آن قطعه که آن را بر کمر دارد
بالا از سر ببرد چون درجا آورد حکمی که صادر است دیوان لم یزل خود را بر زمین افتاد که او را
آورده اند که عمر و بیست یکی را بخت صاحب غرضی مجوس ساخت مادر آن کس عرض داد شتی نوشته بر سر
عمر و بیستاد چون عمر رسید پیرزن تعجبی که کافه بازی کرد که بدست عمر بود بدربار عمر و بیستاد
در رسید عمر و بیستاد و آن خلیفه را دور کردند و او را بخاک گذشت باز مجوز بر سر او آمد و باینکه
نام و بیستاد و گردایش آمد و ظلم نمود و عمر و پیرسد که این چه است گفتند مادر فلان مجوس است
از تو تغییر نمود و می بگوید این بد وقت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر من نجیبا چیست
گفت که او را صند چوب بزنند و رویش سیاه کنند و در شهر گردانند و بکشند که هر که حضرت سلطان عالم
شهر من را می آید بیست پیرزن گفت این حکم تو یکی گفت ای من این حکم می کنم گفت پس حکم خدا گماشت که حکم
که تو خواهی کنی از بیست این سخن آمده بر عمر و افتاد و پیرش شد و چون با خود آمد و بفرمود و مجوس از زندان پیرزن
آوردند و خلعت خالص و پوشانیده بر مرکب خالصه بار کردند و گفت او را در شهر بازار گردانید و مبادی کشید
که هر که کند آن عمر و بیست که باشد که خلعت آن را بخواهد گذارد و فرمود او را گشت همه محکوم حکم او را
ناروا به اعتبار بود حکم حکم است که می دیگر خلعت بیست باب بیست و یکم ای ایشان ما مل بودن
چیزیت پادشاه را در زیاب اثری نداشت اگر شربت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نفوذ باشد غلام
این باشد برکت و خلعت بیست و یکم بیست و یکم بیست و یکم بیست و یکم بیست و یکم بیست و یکم بیست و یکم
در ملک بفرستد مشغولی در آن گوش ناهر چیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی

میرزا محمد علی
نوروزی بیجاوردی
اسکی کا گھر ہے
سے لگا ہوا جو کہ
والا جس کے گوشات
اور میں نے اس سے

جس کا نام ہے

که سلطان با کفایت بدستد مصلی جهانی بجهنم برزند آورده اند که پادشاه قباد
 روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف میگردید
 حشر می طلبید از دور سبزه ای بنظرش درآمد مرکب بدان طرف انداخته که بدید در میان باو برزده و
 پیژنی یاد دختر خود و سایه آن نشسته چون قباد رسید آن زن از نیمه میزن دوید و غمناش گرفته فریاد
 و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعمای خورد و آب بیاشامید خواب برود غلبه کرد محله بیمار امید چون
 از خواب درآمد بنگاه شده بود شب همانجا افتاد و بعد نماز شام گامی از صحرای پادشاه و دختر که آن حال
 آن گاه در باد و شید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن
 در صحرای شسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گامی بگیرند اگر دهنه میکرد
 بساطان بهند مال ایشان اخلاقی نمیرسد و خزانه را تو فیری میشود و نیت کرد که چون باران ملک برسد
 آن موضع را بر رعیت نهد چون صبح شد دختر که گاه و گاه رفت بدو شید اندکی شیر فرو داد و فریاد
 برآورد و پیش او دوید که ای مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب و گفت ای چه
 و منستی گفت هر دو گاه و با بسیار شیر دادی امروز اندک برگزاه کن پادشاه نیت بد کن بجای برگزاه کن
 قباد گفت است گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و
 دیگر بار گاه و با شید شیر بسیار حاصل شد بار میگیر پیش او دوید و شید و نیکو می پادشاه بوی سانسید
 و از اینجا گفته اند که ملک عادلان هرست از بار بارنده و آفتاب تابنده حکیم منور و سی فریاد نظم
 بران نظم کن از بار باران بود در اندیشه شهر باران بود چو بد کرد و اندیشه پادشاه
 نیاید زمین نم بوقت از هوا چو عادل بود و شته زنجی منال که عدلش بهشت از فراخی حال
 و وزیر منستی نفس کرده اند از بهرام گوهر که وقتی در هوای گرم بدربار می رسید پیری که باغبانی
 کردی اینجا حاضر بود گفت ای پیر دین باغ انا هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب بیاورد
 پیر برفت فی الحال قدحی پر آب انا کرده بیرون آورد و به دست بهرام داد و بیاشامید گفت ای پیر
 سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد و بیست و یک گفت بدینان منال چو رسید پیری گفت پادشاه

از درخت چیزی نمی گیرد و از آن عنت عشرت بگیرد و بهرام با خود اندیشه کرد که در ملک من باغ بسیارست
و در هر باغی درخت بسیار اگر از حاصل باغ نیز عشرت بخواهم من به بلخی حاصل میشود و در عنت چندین
زیانی نیست بعد از این بفرمایم تا خارج از حصول باغات نیز گیرند پس باغبان با گفتن میگوید آبا
بیار باغبانان رفت پس بدی تقدحی آب آورد و بهرام گفت ای پسر و پست دل فتنی و زود آمدی این
نوبت انتظار بسیار داری و بر آبرو آب نیاوردی پسر نه است که آن جوان بهرامست گفت ای جان
کنایه از من نبود و از پادشاه بود که درین وقت نیست خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده و لاجرم برکت میوه
پیران فتنه من نیست اول از یکله تا آن همه آب گرفتیم و درین گرفتند از ده نابر بر آن حاصل شد بهرام
ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل برین کرد و گفت ای پسر بکار دیگر مستداری آب را بر بار
باغ رفت و بزودی برین آمد خندان قدحی الی الی از آب نارا آورده بدست بهرام داد و گفت ای
سوار عجب عالیست که پادشاه ما آن نیست ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یکله تا این قلع
چرا باشد بهرام صورت حال پیرو میان نهاد و قصه نیست خود را تغییر آن ابا گفت و این سخن از آن ملک
و ولایت پیغمبر و کار و کاران تا سلاطین این سخن پند پذیر شوند و پست و صلاح حال رعیت زودتر بدست
پادشاه که ازین دست کند یا بدخدا ای آنچه در خواست کنند حکما فرموده اند که عدل خود برین
فضیلت است و ظلم زشت ترین روی و نتیجه عدل بقای ملک و وسعت ملک است و سوری خزان
و آبائی قری و در این و شمره ظلم زوال ملک است و خرابی ممالک در و صایای و شکست با ملک
که پسر خود را فرموده اند که درست که ای پسر باید که آیت ظلم را بطلانی است جور را منکوس آری و از
ناوک او غلظت بان ستم رسیده و نا که زار مردمان محنت کشید و بهر چیزی که گفته اند پست
آنچه یک پیرزن کند بهر نکند صد هزار تیر و سه و از سوی خاتمت غایت ظلم
و ستم اندیشه کن که جور برب تغییر دولت و تبدل نعمت و طلب مال که پادشاه را کس دست فرود
چرخست با رعیت مناقشه نهایی که بیش از یک ملک عالمه شست رعیت از رعیت شنی که مایه ربو
من دیوار کند و با من آمد و ارباب حکمت درین باب مثلی بر دخته اند و اهل ظاهر از حکایتی ساخته

که سلطان محمود بهارگان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان سیدانند بزرگان درگاه حکامند
 وزیران و خوش بطنان باطراش و اکابران ملک و ستاد و ایشان توجه شده است و این چنین
 کسی مشغول بودند و در شناخت احوال اهل اصفهان بهالغیبه می نمودند آخر شخصی را دیدند که پیش درختی
 برآمد و بربرین آن شاخ میزد تا گیسوخته گردود معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هرگز نه آن گسل نه سر شاخ بلند
 رزمین باحد و اگر در فضا هر جان داشته باشد یکی را سلامت نبرد و جمله اتفاق کردند که این کس ابله ترین
 عالم است و او را گرفته نزد سلطان بردند و در وقت عرض رسانیدند سلطان فرمود که از او بپرس
 هست گفتند حضرت سلطان بیان فرمود گفت حاکم طاکم که سحر و تعدی می گفت و در این دوازده و خود را
 پیرایه سلطان میگردید تا حال ساند و نظم عیث جویند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از پنج درخت
 شیر برین آن درختی مزن که بالای شاخش گزنی وطن که چون گزنی درخت گزنی درخت
 زبانی اندر باید یک با درخت کسی کو جفا و ستم می کند یقینست که پنج خود می بیند
 و اما بی جوابه امام که حلیت نمی گفتندی نگوئیست که در ستم سحر و قضا می بود و طاعت از حقا
 او در عذاب از تعدی بی نهایتش در کجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدل کرد و درگاه او فریاد
 عوامه بسیار شد و در غرض خویش بر تخت خفته بود و تیری از هوا فرود آمد و بر سر او ای چایچه از پیشش
 گذشت و فی الحال هلاک شد و سبب آن تیر از سینه وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که شاهر
 و بی و بیستی سهاقم و منظر آنقدر فی الامم که من فی الامم یعنی ستم می کنی و بدی می کنی کاران
 تیر از من است که در اعضا فرود آمد و سوزن فرو میزد و بدی کنی این معنی را برین سیاق نظر فرموده
 و آن ای نهاد و تیر خاکیان ظلم اندیشه کن تا و کن که در و کنین گریه تو ز جوشن فولاد بگذرد
 بچکان آه بگذرد و از گوه منتین و یکم خاقانی چو بیگانه است ظلم بران تیر از ان معنیان و کنین
 که در کشتن آن تو می زخم بکنی بران تیر از مظلوم که در دست تیر برد تو خوش خسته باین تو آید سیل از پیش
 احمد سد که بدولت شاهزاده کا سکا بر داشته حضرت پروردگار جای آن داند که جهانمان بنامزد و
 ساکنان دیار و بلکه تمامی انانی و خراسان از کمال شهادتانی سرور ازند که آثار عدل از او و کشتن باقیان

حاکم طاکم که سحر و تعدی می گفت و در این دوازده و خود را پیرایه سلطان میگردید تا حال ساند و نظم عیث جویند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از پنج درخت شیر برین آن درختی مزن که بالای شاخش گزنی وطن که چون گزنی درخت گزنی درخت زبانی اندر باید یک با درخت کسی کو جفا و ستم می کند یقینست که پنج خود می بیند و اما بی جوابه امام که حلیت نمی گفتندی نگوئیست که در ستم سحر و قضا می بود و طاعت از حقا او در عذاب از تعدی بی نهایتش در کجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدل کرد و درگاه او فریاد عوامه بسیار شد و در غرض خویش بر تخت خفته بود و تیری از هوا فرود آمد و بر سر او ای چایچه از پیشش گذشت و فی الحال هلاک شد و سبب آن تیر از سینه وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که شاهر و بی و بیستی سهاقم و منظر آنقدر فی الامم که من فی الامم یعنی ستم می کنی و بدی می کنی کاران تیر از من است که در اعضا فرود آمد و سوزن فرو میزد و بدی کنی این معنی را برین سیاق نظر فرموده و آن ای نهاد و تیر خاکیان ظلم اندیشه کن تا و کن که در و کنین گریه تو ز جوشن فولاد بگذرد بچکان آه بگذرد و از گوه منتین و یکم خاقانی چو بیگانه است ظلم بران تیر از ان معنیان و کنین که در کشتن آن تو می زخم بکنی بران تیر از مظلوم که در دست تیر برد تو خوش خسته باین تو آید سیل از پیش احمد سد که بدولت شاهزاده کا سکا بر داشته حضرت پروردگار جای آن داند که جهانمان بنامزد و ساکنان دیار و بلکه تمامی انانی و خراسان از کمال شهادتانی سرور ازند که آثار عدل از او و کشتن باقیان

رسیده و در اثر آن قیاس ساطع شفت و شادمانی و آن ماطفت در محیط گیتی باز کشیده اعلای مملکت
 پایدار و دینار دوا و اتحادی از بهیبت تیغ آبدارش میگرداند و قطع ^{کسایت} میخیزد و است بوالحسن بخ منشأ
 که باشد از پیش فراتر و به خیر ^{در این عدل تازه مان از فیض خرم} رعیت و کایا و خلق شود و غوغا
 از وی ای برین سپرد که بشنود و بار ^{کشی که کاتب حکم از لطفی اعلی} همیشه با و درین همیشه با و گردون
 بود و درین آفرین بود و درین امولا

باب شانزدهم در عفو ^{و آن ترک عقوبت گناه است در حال قدرت و در این فصلت}
 بر جمله فعال یافتن حق سبحانه و تعالی و اصل علی سلم بدین صفت که در که حدیث العفو فرمود
 سیرت عفو را و بخا و از گناهایی که نسبت تو کرده باشند عادت کن و این بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
 علیه السلام فرمودند در روز فتح مکه همه منافق و بدویش اکلانواع ایذا و آزار بد و رسانیده بودند و از آنکه که انتم
 الظلقات و دلهای ایشان از بدو عفو شد و گرانید که لا یترب حکم که رابعی عادت بهمان جو کنیم
 جز یکی خلق و یک خوئی کنیم و آنها که بخای مادی ما کرد و با ایشان مجزگوئی کنیم
 حکما گفته اند هر چند گناه بزرگترست فضیلت عفو کننده زیاده ترست و روه اند که یکی از گناهان
 نزدیک علی بن ابی طالب و عرب آمد و حال آنکه چند کس از اقربای ملک شته بودند ملک گفت بسی جرات است که
 با وجود گناهان بزرگ که از تو به نسبت من خویشان من صادر شده از عقوبت من نرسیدی نزدیک من
 آمدی ای باد که جرات من ایدن محضرت تو دنا ترسیدن از عقوبت تو بهت است که می دانم هر چند گناه
 من بزرگترست عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرمود و بموا اهب
 عنایتش متقبل گردانید یکی از مهران ملک حال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از تو خاتم کشیدی بخیر او
 و نیت گشتی بر چنین سیرت با خود را مل کردم که اگر از او انتقام کشم نفس من شاد شود و دشمنی باید و اگر عفو کنم
 دل او شاد گردد و در این دنیا می دینا در ثواب عقی حاصل آید و انتقام کشم ع و عفو لا قیست که در انتقام نیست
 از امانون خلیفه منو است که اگر مردان بدانند که ما چه لذت نیست و عفو کردن چه بهیبتی از گناه کسی که از دشمن
 بهرینه تخفیه و گناه با بزرگ گناه بگذارد مجرم این قیقه بداند که در مبدم ما چه لذت نیست و عفو گناه بگذارد

کتاب در عفو
 که در این کتاب
 در عفو گناه
 و عفو گناه
 و عفو گناه
 و عفو گناه

چون خورشید تابان ناپدید و دشمنان بود پس رگری را خواند و گفت خاتمی بساز که این با قوت کین من شود
 زگره قیوت برگرفت و بر قوت قضا در روزی دیگر و هم در خند مست می بودم که از آن انگشتری یاد کرد و فرمود
 تا زگره را بسازد و زند چون زگره حاضر شد و بدوم که رسته بر دی افتاده است چون بید میلرز و مامون پرسید
 که سبب تغییر تو چیست گفت مرا مانده تا بگویم گفت مانده او غم زگره کین بیرون کرد و چهار باره شده
 گفت ای خلیفه انگشتری ساخته و خواهم که کین را بکنم آن بر بلم ز دست من برندان افتاد و چهار باره
 مامون پرسید که و گفت بر و این چهار انگشتری ساز و درین هیچ گناهی نیست این صورت که از مامون در شده
 غایت حلم بود و بار بست قلم حلم سر و این کمال بود و سبب غمت و جلال بود
 حلم شادی و فرازی هر مجلس موسیقی می نواخته دست نو شیر و آن از او زهره سپید
 که حلم چیست گفت من آن اخلاص است چه حروف از او چون برگه و اخلاص میشود و چنانکه هیچ طعنامی
 بی علم فرزند به هیچ خلقی بی حلم جمال نماید نو شیر و آن گفت علامت حلم که هست گفت خلیفه نشانه
 است یکی آنکه اگر ترش روی و سخت کوی با او سخن تلخ در میان آید او در برابر آن جواب شیرین بگوید
 و اگر نه عمل میزد و را به بخاند بازی آن با او احسان نماید ^{نمونه} با تو گویم که چیست غایت حلم
 هر که زهرت در شکم بخشش ^{نمونه} هر که بخور شدت جگر بخشش بهیچ کسان کردیم ز بخشش
 کم باشد او دخت سایه فلک هر که سنگت در دهن بخشش علامت حلم است که درین
 آنکه آتش خشم را بایست گیرد و مدولت غصبت و سلطوت آن بخایت سزاوارست که دو این دلیل اطمینان دل
 و سکینه است در رویشان با کف ^{نمونه} علاج غصبت بنوع کرده اند نشانه سوم فرو نمودن خشم است اگر کسی
 فی الواقع سخن حق و عفت بود آید و در آن اند که وزی آن نوباه و در آن لایت با کوه با خست این است
 نبی و محمد بن حسین بن علی رضی الله عنهما هیچی نه آن از اشرف عرب سخنروانی نشسته بود خدای
 با کمالش گرم درآمد از غایت و بهشت بایش محاشیه بساط در آمد و کاسه ز سوتش بر شانه اندوده افتاد و دستها
 بر خستاده مبارکش فروخت نام حسین بن علی را و بهتاز راه تعذیب در و نگرست بر زبان افتاد و جلالتش
 و ابوالکلامین العقیظ حسیف خشم فرو خور و دم خام گفت ^{نمونه} العاقبة فی عذر الناس گفت غصبت که دوم خام

و بر داری کنند شکلهای پنج چیز حل توان کرد گفت بلاست سازگاری و درین باب گفته اند قطعه
 همی که بسیار شکل بود برقی و مدارا توان ساختن توان ساخت کاری بنری جان
 که توان به تیغ و نان ساختن همیشه از وزیر خود سوال کرد که سلاطین انصاف بکدام صفت از جمله
 ضروریات گفت که برقی در مرغی و لایست بر که رعیت بدین صفات عای پادشاه گویند لشکر
 بر خصلت ضمای پادشاه جویند و سلطنت بدعا گوئی رعیت و مناجاتی سپاه نظام میاید و دیگر برقی
 گوشمال مجرم بر روی میوان داد که بغیر مثل آن میسر شود چنانچه آورده اند که یکی از لیک که گشت
 و خلعت بر سر بود بطبعی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام نپزد و در آن خلعت بسیار می آید
 مطیع آن طعام تر نشود و با نواع دیگر از اطعمه بنظر آورد و سلطان بدین طعام که خود فرموده بود نظر
 انداخت کسی بود روی بداشت و میگوید آنکه لغوه برگرفت کسی دیگر روی بود و در کرد و در لغوه دیگر کسی
 دید دست از آن طعام بکشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان بر داشتند بطبعی اطلبید و گفت این
 خورنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود و ابرام این بازار را بشیر طبع که کسی بسپارد باشد حاضران از
 تعب نموند که سطحی اش سرساری دارد و عذیبی بآن نبود و طبعیت خود در مقابل جرم لطف بیند
 شوخی زده و این بحالت در این

بابت هم و شفقت و شرف بر نامه رعایا و مرمت برقی بر کافیه برای یاد عظیم الشان و
 سلاطین بیع امکان لازمست چه زیرستان و این حضرت فرید که از کباب این اختیار و افتاد و بر رعایا
 ایشان حال عجز و در ویشان بفرغشت نهایت مشورت بود و دلها می گشته با تمام رعیت پوری مرمت
 از جرم بلا بی جباران و متنگان فارغ و مطمین گردید پس پادشاه باید که با سبب مرمت آنکی که از جرم مرمت بر جباران
 بخشاید و ضلعه نامتعالی آنجا بی شفق علی الله باری تعالی هم و شفقت هر که علم بر فراخت
 کار خود و مصلحتی بساخت از شفقت هر که سر او شد و بده دولت خویش باز شد
 سعادت آخرت و سلامت نیا بر جرم و اشفاق باز بست است آورده اند که یکنگین در سلطان محمود
 و ما و اهل حال که از هم سحر بود یک سر سبب بر غلشت او قار این بغایت بخت میگذشت هر روز بر سر شکلهای

سلاطین بیع امکان
 از جرم بلا بی جباران
 بخشاید و ضلعه نامتعالی
 کار خود و مصلحتی بساخت

بعد از آنکه رسیدی بمرستادی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با چرخ خود و چرخ چرخ بنگین
 بزرگش آمد و بگرفت چون بچه اندر دو باد و نتوانست که بختن او را گرفت و دست پایش بر بست
 و پیشین نهاده راه شهر گرفت آهوی که بچه خود گرفتار دید باز گشت و بر پی میزد و فریاد میکرد و میگوید
 بنگین چرخ بگرفت دست پای بچه را بگرفت و دست او را در دام بچه او پیش گشت و میگوید آسمان که
 بزبان سیرک میگوید که در محضره آنی که زبان بزیانان است بنگین دست نمی بشمار باز آمد
 شبانه حضرت سالت علی علیه السلام خوابید که با وی میگوید که ای بنگین چرخ سالت آن شفقت چیست
 که از تو جدا و جدا و بخت آن کرم و مهرانی که در حق آن بچاره و زبان بسته کردی حضرت حق تفریب نام
 یافتی و از تو خوشتر و دشمنیم حق سبحانه ترا شرف پادشاهی گردانت که باید که بندگان خدایین خراج
 شفقت بهای تآوری و باره رعیت خود و طریق مرصفت و گذاری بنزدگی خود و که چون ایستد شفقت
 بر حیوان و گیاهان و جانانی بسیارند اگر بخت محبت بر آید سلطان ملک باقی این بخت و بخت بسیار
 تو در دست حاکم رعیت مایه کمار رعیت بر رعیت بسیار مرعیتی کن که جگر خستند
 و در کرم لطف تو دل بسته اند حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت و رعیت
 دارد که پدر و فرزند را و هر چه بخود و پسندد بر ایشان نیست تا ایشان نیز مال جان خود را از وی دریغ ندارند
 و هر چه بپندد ای می کنند و هر چه بخت و دایر داری عمر و زیادت و دولت او گذارد و چند آنچه او را در شفقت
 بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر بیشتر بود و شرف می بخشائی به خطا کنند بر تو
 درمی از حجب بگشایند بر تو اگر رحمت از حق داری ثنا تو هم بر دیگران رحمتی است و با
 از و شیر را یک پسر خود را در دست کرد که ای فرزند چه کن تا شفقت عام و رحمت با لاکلام رحمت را
 از من بپندد و حق بدو رحمتی رسائی تا دلها از آن تو شود که چیزهای گوناگون دوستی می کند که بیشتر
 شکامی با دشمنان آنکه است غرض که میباید مایه است که آن جوهر من شکا نیست که چون از ای ایشان
 بخود و دیگر همه چیز در پال برود و چون دوستی پادشاه در دل چیست جا گرفت از چیزهای
 مضاعفه نمیکند رعیت ملک معنی طلبی پیروی از لیاکن لشکرت گزیند و ملک مسلم بود

وکی قبول نمایند که در فاروق اعظم فرموده که در ولایتی که خلق برین امر عاقلی و دینان شود و در مکه کشفند
 بران کند و بجای گویند ای پادشاهی زور و دولتی بوسیله سد فرمای قیامت ازین نهند پرسید و مر از خود آن
 برین میاید که هر که سلطنت قبول کند و بجای نگویند حکومت نماید و حق این امر قیام باید کرد و خط حدود
 و ستم انروی خفت و در محنت و نیکوخواهی عیبت بجای باید آورد و قطعه نورانی که در دست ستم است
 در آن قیام بجای باید کرد و مراد عاجز نیست بریده باید داد و غم فیر شست کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات و مبرات

انهد واحد خیرات نامیدن بانی مبرات بر مروت مبرات یعنی مبرات است چه از ان اعمال که بعد از شایع
 آن آفرین مروت و روح عالم است صدقه جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوافی در راه طهارت
 و خیرات و مثال آن در ابواب البر که مدام که در آن بانی باشد بدیهه ثواب بروج بانی آن مبرات است
 که هر سیری که چون حال آن عالم گسید روح او را هر زمان فیض در خواهد رسید و حاصل هویش که به جیف انانیت
 و نیکو خیرات از آینه خاطر در یاد و بداند که جاه دنیا و مال متاع آن هر چند در دال انتفاع است هر چند غنی
 و در خواهد یافت که محال نمایند کان و در دکان این سرری فانی بجز یاد کاری بانی نخواهد ماند و هر عمارت عمار
 موضع شریف که از طبقات ملک و امرا و دکان ملک و دکان این هر ملک تاج شده ایشان هر چه را در روزگار و موقوفات
 بیل نهاد موقوفت مسکوت نام ایشان در چهار باب عقل و نقل و مکتب پیش از آنکه در آنجا موقوف شود و طبیعت
 چون نمی ماند جهان بی قرار نام یکویه که ماند یادگار و خصلت بیستم خیرات و مبرات
 الواح ایام منجوشود و وحدت بقل غیر که از مقدان واقع شده بتسلل و غنیمت بیع متافران میسر
 ان انار تا نندل علیه قور کوری نامد و فصله یوان و بماند نعمان برفت و در خور حق مروت
 بنظر آن گفته اند که چون همای خورق و امید از ایشان و کدینا عود یک سایه دولت بفرق کساری فکند و با
 بلند از مروت است بانی از فضایی فیض جاودانی جلوه شادمانت فرموده بر ساعد عاودندی آرام گیر لائق
 حال آنست که سعادت احوال خود را بار عالم ان احسنه احسنه که نفس که باید و زاد سفر آخرت
 از نقد غیر از مروت مبرات است که عمارت از غیر عام و صدقه جاریه است میا کند تا ذکر نعم

و در مکه کشفند
 و مراد عاجز نیست
 و غم فیر شست
 کشیده باید خورد
 و در آن قیام
 بجای باید کرد
 و مراد عاجز نیست
 بریده باید داد
 و غم فیر شست
 کشیده باید خورد

قهر علاج اقیه پیش از وقوع باید کرد و این موبد را در وقت کار از دست خست ازین خبر نداشتند
 گفت اگر در عین غیبت از روی سخن گفت بطرفی از اطراف ملک بگرداند بسیاری از عیان لشکر و
 سوار سپاه و اود را در وقت پیش گیرند و بکن که از اولاده باعی شدن او قصوی در ارکان ملک پدید
 و از و بد به طاعی گشتن او و قوی او و اعدا سلطنت را با بد به نیست مبادا برابر و بهر سید او سر
 که در ملک پیدا شود و شور و شریک پس این خواص دولت خوشترین ملک درین باب است و درت و نورای
 همگان بر آن حق شاکه و اربابند باید کرد و خست و جری بایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن سید طلب کند
 بهر شخصی بالا تر از او نشاند و ذکر محار و صفات و سیرت های ستوده و خصایص ای پسندیده او بر زبان اند
 و از نفایس مخر ازین نفوذ و وفای خویش داده از آفتاب می عطا فرمود و شیرین بگواری که صلاح و صلاح
 و بند کردن او دیده بودند و محل قصص عرفتند و گفتند که سبب تخلف از مقرر رعایت جایون چه بود شاه
 قیسم فرموده گفت من ای شما اخلاص نکردم از خودم و خود را خوار نمی زیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد
 محض استم که او را به حکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگران که حکم محل
 هر قید عفو می چنین است و بندی که بر یک عفو افتد پس است که چه نوع بندی باشد خود استم که بند و بر نشستم
 که دل سلطان است اعضا و جوارح خدمت چشم او بند و چون اهل بقیدی مقید گرد و هرگز تمام اعضا و جوارح
 کتف او بند بسته گردند و دیگر بند آهنگ بر عرق که نهند به بویان دوده گرد و و بند گرد و حسان که بر آن بند هیچ
 چیز نیشوده گرد و در امثال آمد و کسر و خشی ابدام مقید توان گرد و آدمی اباحسان انعام مشغولی
 گرم پیشه کن کا دمی اده صید باحسان توان کرد و خشی مقید عدد و راه الطاف گرد و بند
 که توان بریدن چنین آن کنند چو دشمن گرم بند و لطیف بود نیاید و در خشت و در وجود
 و هم چنانچه خاطر خسرور رسیده بود آتش مخالفتش آبی که از شراب به احسان پادشاه شرح شد و خست
 و بیخ نهال کینه از زمین پسته اوقوت سپهر به گرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان فیض
 بخواص انوریت که از انبیا می بسیار استگاری بسته بقیه عمارت منج فرمان بزرگی وی بر تافت بخت
 و از آنش گری که یافت از و بعد از آن روی بر تافت از و و در باب این بسیار خوب است و در باب

با هر که گریه می ازان تو نشود و در همه وقت بیخ خوان تو نشود با دشمن خویش اگر سخاوت ورز
 شک نیست که باز بر همان تو نشود و طبع فطرت جویدگی است که دلهای غلامان جو افروان دوست
 هر چند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر خرم خراسان بشنود که در عراق مری
 گریه می جو افرو دست چله را دوست خواهند داشت بر او فرین خواهند گفت بلکه اگر گریه ای که در قید حیات
 باشد یاد کنند همه کس شای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در رانج نالیت این سال که نهصد و
 سالست از وفات و در قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته بنویس باز در کوشش بر یاجعین آفرین است است
 و چنین نیکنامش به پیرایه شاد و تحسین پر بسته فرو نهد حاتم طائی و لیکن با بهمان نام بنشیند نیکوئی
 آورده اند که چون آواز ده جو افرویی حاتم جزیره عرب را دار الملک بمن فرود گرفت و دست سخاوت
 او بولایت شام ملک و دم سید والی شام دعا گم بن پادشاه روم بعد از دستا و چرخانند چه بر یک
 از ایشان عوی سخاوت کردند و ولایت جو افرویی نزدی ذکر حاتم بنزدان اهل مان شیر جباری و طوطی
 گوید چو در در بطرف سار سار شش بر در ایل دست او در ایل مال عالم بر پای همت ایل
 پس یک از ایشان با او بطریق سلوک کردند او والی شام حاتم که او را بسیار یکس نهصد و از
 وی صد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبد و شل آن شتر و رادی عرب داد پند و اگر رفت
 شود بسیار گران بها بود فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در همه جهان نبود چون کس پادشاه شام
 بجایم سید و بنجام والی را گذراند حاتم دست قبول نپسند نهاد و در جواب آن شاعر طاعت بنزدان اند و
 هر چه شتر و چا کریم دولت شاه بهر چه ملک و دینده ایم و خدنگا پس ایچی با بنزل نیکو فرود آورد
 سیاه منیافت چنانچه نادر و احوال او بود و میاگردانید و بفرمودند و در قبائل رستای می گردند که هر
 مثل این شتری بیاد و در بهای تمام از و بخرم و بیعند و راه بهابد و رستم محال کلام بین طریق صد شتر
 قرض کرده سلطان شام رستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت نخست تعجب ندان تحیر گرفته
 فرستاد که من این اعرابی ای از تو بزم او خود را به طاعت او قرض نپسند چنانچه شتر استماع و شتر را کرده است
 همان ایچی باز را دید و چون شتر از نزد حاتم آوردند باز بفرمود و با ندادی کردند که هر که شتری من داده یا

در این کتاب
 در این کتاب

و همان شهر خود را پنجاه بار دار و گیر و بر و چس آن صد شتر را بار بخدا و خاک آن را کج چیز برای خود بار گرفت
 خبر به سلطان شام رسید گفت این همه مدت نه عداوتی نه دوستی نه خاوت و نه خاوت ما تم نیست
 آوازه سخاوت و احسان جانتی آخر دین جهان بعثت نبوت است دیگر عظیم از دم که او را پیر تپیل
 گفتندی چون بدیده جو حاتم شدی تو خصلت خاوت و حبس احوال می گشت بسبب می رسانیدند که حاتم کجی دارد
 باد پای و بارگی جهان بجای چون تیر خندک و رو و رو چون عمر گرامی زود روی و پسی که برگرم روی با آتش
 دهم شب است ده و از تیر گامی پایا و طریق همراهی سپرده شکم چو اشک عاشقان گلگون خوشتر
 جهان پیاپی از شد نیز خسرو بوقت طلوع برق لبها چسبده نگاه بپویه چون سر سر زنده
 قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عجب عظم فاش شده و صیت جو اندر می ترسند از فاش
 فرو گرفته و من شنو و نام که بدین صفت آسبی دارد و نخواهم که نقد او را بر محک است بار بیاز ما بمحور
 دعوی او را در محک معنی استخوان نایم کس از پی آن در کب قبیل طایفه ترشمنو
 ملای حاتم آن اسپاژی نژاد نخواهم که او گرفت کرد و داد بدانم که در وی شکوه نیست
 و اگر کند با کمک طلب نیست پس ایلمی که بستان آن مرکب با نخت بدایا که لایق حاتم بود و ستاد
 و اندک مالی را از سول ملک و به قبیل طایفه سیده در حوالی و منازل حاتم نزول نمود و قضا و مقدار سید
 ایلمی اهری پیدا آمد و باران برت باریدن گرفت حاتم همان دل داری نمود و بمنزل شایسته فرو آورد
 ولی ایلمی از فرمود آن اسپا بگشتند و طعامی همیار کرده نزد همان آوردند و بعد از فراغت طعام اسپا
 استراحت میا ساخته حاتم از خیمه بپرت رفت آن شب بیچ فوج سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم
 بعد از خوابی آمد ایلمی مشور قیصر با دایا که فرستاده بود و حاتم نمود و چون حاتم بر منور آن اطلاع یافت
 بغایت اندیشمند گشت ایلمی بغایت اشتیاق به حاتم رسید و فرموده گفت ای جو اندر اگر در داد
 اسپا خدائعه داری از جانب نایز چندان سبا الفه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین چنین اسپا که نیکو
 و کمتر کسی از ابل روزگار از من طلبد هیچ وجه مضائقه در چیز تصور من ناید خصو سلطان عظیم الشان
 مرا طلبد یک اسپا معزز ساخته و بجهت این جزوی خدمت سول بزرگی ارسال نموده اندیشه من از

تحسنت و تفکر من از غایت تمکین بر از جزیره یافتیم تا آن هب رتقت کردی مستغوس
 سران باد فزار و لعل شتاب ز بهر شاد و خوش گدوم کباب که بد ظلمت ابر بهر پیش و پس
 بسوی سده نییافت کس بنوعی دگر روی و راهم نبود جز آن بر در بارگاهم نبود
 مروت ندیدم در آئین خویش که همان نخستین از فخر کیش مرا نام باید در تسلیم فاش
 دگر مرکب نامور گویم باش پس ایسان تازی و تبرکات مجازی هست سلطان و دم و ستاد
 و رسول این از تضحای آن دیار بهر و بسند ساخته بخوبتر و بی روانه کرد چون المی آید فیض و جوی حال
 خبر یافت و صفت انصاف پیش آورده گفت که آئین مروت و قاعده فوت حاتم است ^{فصلنامه}
 توان گفت که امروز بنوبعالم جزا و شهر یار و یار مروت زردی جو المزدی و دهرانی
 بهر ختم شد کار و یار فوت دگر حاکم من بادشاهی بود صفت کرم و سخاوت بر و غالب
 و صفت احسان مروت بر دستوی همواره و اماند انعام و برای خاص و عام نهاده و نواد اگر شهنش
 محتاجان و را به گمان داده است چوست جوختش بر کشادی ز عالم رسم خواشن بر قادی
 به خوشی که جز نام کرم او بر زبانها ندگوشد و غیر از صفت جو و خویشی او در اطراف عالم مشهور نگردد
 و بدین هر که در پیش حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نبوده باز ای وی شغول گشتی گشتی
 حاتم مردی صحر شینست از جمله رعیت لایست من اندا و راجه ملک تازی و نه منصب و روالی نه فوت
 جهانگیری باز وی کشو کشانی شهر غا و اخزایست و تخت و تلج نه باخش کسی سیدی بی خراج
 پیداست که از دست او چه کردم و بدو پاست شتر و گوسفندی چند که دار و چه مقدار کرم نماید من آنچه در سال
 حاصل حاتم باشد در روزی بمسال میدهم و صد برابر بخوان او در یک شایست پیش همان می نمم صرع
 بقیانست از کجاست تا به کجا اقصه ملک من و زحمتی عظیم ساخته بود و طرح و دعوی بادشاهانه
 انداخته تمام و زبون قناب بزرگ شنی شغول بود و مانند ابرو بهر فشانی اشتعال نمود و آگاه در انشای این حال
 بهیست ذکر حاتم کسی باز کرد دگر کس شنا گفتن آغاز کرد ملکاتان بنجید و عرق حیدر ش
 در حرکت آمد و باخود اندیشه کرد که همچو نه زبان ایلان باز ذکر حاتم خاموشن نیست و صفت بکنو کار بی

نیا هم شده البته اینجا شمس که در پیش ارم می غلبیم جوان گفت از شمس میترسید
 البته ای دارو می که هست با من میان آر شاید که مدوی تو انکم کرد و بهای بجای تو انکم در دهنان چون
 و نوازنی و جوانمیزی از وی مشاهده کرده بود با خود تامل نمود و گفتم که مرا در شمسیت بی ادب و پشیمان
 و بی نیازی ازین گونه مددکاری سزاوارت نخواهد یافت که مدوی با قدرت کار ساز و بجوی و غریب است
 هیچ بزرگان نیست که برده از وی کار برده ارم و ارم را بر او محرم خود ساخته معنی بی اختیار آن محکم ارم منظم
 یک منصف و دین بوستان چید هشتاد و دو دوستان و همن پاری کرت افتد بدست
 فارغ و ازاده توانی نشست کار تو از یار گمشد و مشکل از همنسان حل شود
 پس آل جوان اجماع اخای آن هم کردند و او و بعد از بسیار و تاکید بسیار تیر خوراد و و میان
 گفت شنوده ام که درین نوای حاتم نام کسی است که لاف بو اندری بفرزند و مدوی احسان و منعم از
 می کند شاه وین ظاهر از دودند و در دل خدشته در خاطر پیدا کرده و من فی پریشان و دگر ارم و حاش
 من از وی و عیاری میگردد و در نزد لاسطان و لایست من مرابطه شده و و عدّه ال منافع و از او ان
 بشرط آنکه حاتم پسر اکره قبل ارم مدد و راجحه پیش ملک بروم و من ضرورت وجه شست این عورت از قبول
 کرده بدین قبیل آمده ام نه حاتم را شناسم نه راه بنزل او می برم از درفش پروری و غریب نوازی تو
 عجیب و غریب نباشد که حاتم این ثانی و در قتل او شرط مددکاری بجای آری تا من از عهده عهدی
 کرده ام برون آمده باشم و بدولت تو از او عهد شاهین بهره مند گردم این سخن آن استماع نمود و
 بخندید و گفتا که حاتم منم سلطانیک جدا کن بخت از من ای همان بهر خیر و من آنکه حلقان
 من خبر دار گردم سر من بر دار و من خود گیر تا مقصود شاهین حاصل مدد تو فرستد و طبیعت
 جو حاتم از ادگی سربسازد جوان را بر آمد و خوش از نهاد عیانی آنجا من حاتم بنزد آنکار
 و جوهر و شای می بداد و گفت نظم اگر من گلی بر وجودت زخم نه فرودم که در کیش هزدان زخم
 دو چشمش جو سید و در بر گرفت و از آنجا طریقی من برگرفت حاتم سبابت اده او از زاده و حله
 نه نموده او را پیش کرد و عیاری پیشه بعد از قطع راه چون پیش پا و شاه و صورت حال بعضی میسازند

ملت من الهروی کرم طبعی منصف شد و از راه ازادگی و جافرویی معتزست که گری درین مرتبه
نیکی پس از عالمیان نیست سخاوتی بدین مثالی که هیچکس از میان نیست ^{است} هست چنانچه در رسم صد هزار
کار چو با جان فدا آنجاست که در کتاب جواهر الاماره آورده که چون چاتم وفات کرد و دار
وفن کردند قضا را قیامه در محلی واقع شد که هر میل بود و وقتی از اوقات برای عظیمی بارید و سیل طغیان
و نیز دیکس بود که قبر چاتم ویران گرد و پیشتر ^{که} آنجاست که غالب را به وضعی دیگر که ازین آفت ایمن باشد
نقل کنند چون سر بر ستاور باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم بخت بود الا دست است و که هیچ
قیس تفسیری نداشت چنان حال تعجب شدند و از چنان معجزاتی شکفت ماندند پیری صاحب دل
رومیان نظر گریان بود گفت ای سر جان ازین محلی تعجب نشوید و از سلاستی دست خاتم عجب آید که او
بدین دست سلاسی بسیار سلطان داده بود و لاجرم در حمایت خیر و کرم بلاست مانده است هرگاه دست
کافری بت پرست بواسطه عطا از خلل ریختن سالم ماند چه عجب که تن و صحن ۴۰ ای پرست بواسطه سخاوت
احسان با خلق خدای آراخت سوختن آتش و فوج ایمن گرد و چه حصول دولت جاودان بهیچ اعدا
خیر احسان از بسته است ^{بسیار} دولتیان رخ ز جهان یافتند دولت باقی نر کرم نیستند
دارا از حکیم ^{بسیار} که پیرایه سلطنت چیست گفت و در عین گفت عورت چگونه نگاه توان داشت
گفت بخوار داشتن نر هرگز نند و نظر او خوار است هر کس را رعیز و کرم و از نر و هرگز نر رعیز و کرم دارد
بگنجان از خوار و بقیه از شمارند ^{قطعه} مال از بهر آن بکار آید بانه بهر تن سپرد کرد و
هرگز تن را فدای مال کنند مال و تن غرضی خطر کرد و هرگز نمی که خوار دارد نر
هر زمانی عزیز تر گردد و الحمد لله که این سخاوت و عزت توانی احسان و خیرت شایسته ^{جواهری}
منظر انوار طاعت کرم هر هر سلطنت جهان بانی شاه بارگاه است و گیتی ستانی دارای جهان آسای
عدم نر که شکر گشای ^{قطعه} معجزات شاه عالم که جو داد چو لایق بهاری عالمی مانده بسیار
ز انعام عطا و عزت یک آن آید که سلیم احتیاج از عرصه عالم پندارد نامه جود حاکم طی کرده دفتر سخاوت
تقریب این اندر آرمه مجرب شده ^{قطعه} که در زمان فریدون درگاه به شمر عدلی و هم پادشاه جود

و تواضع تر هر کس بیایند و از اهل دولت بیاتر زیرا که پیرایه بزرگی تو نیست و روه اند که بر سر
 مجلس طاعت شیداه خلیفه از برای او برخاسته و تقییم کرد این سماگ گفت ای خلیفه تواضع نو و برادرش
 بزرگتر است یا دینش تو خلیفه گفت سختی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال جمال بزرگی بد
 داد و در مال بایندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی و در دوز بزرگی تواضع نماید چون
 او را از مخالفان خود گرداند و درون بشید دولت و قلم طلبید بدست و این سخنان اینوشت این نویسنده نیز علامت
 تواضع خلیفه بود **مستحق** زیرا که آن از موده اندست بر تواضع زیان نکرده که
 از تواضع طلبد کرد و نام در تواضع رسیده اند یک نام مستحق تواضع بزرگوار بود
 منظر لطف کردگار بود و تواضع و احترام درباره اشرا فاضل نام چون اوقات عظام و حکما
 اعلام و مشایخ که ارم اعتباری تمام دارد و موجب تعلق لوامی دولت تواضع باشد نام محمد حسن شهباز احمد
 نزدیک است که شیداه و تعلیم بسیار کرد و چنانچه بر پای خواست از ارجای خود بشنازد و چون خواست
 چند قدم بر سر مشایخ با وی برفت یکی از جمله خواص و گفت که چنان تو هستی که خلیفه فتوحات خلالت
 نماید رشید جواب داد که آن برایتی که تواضع نازل شود تا بودن آن ولی تو قدری که احترام بزرگان
 بکاهد کاشته محو شده بهتر نیست قدریکه تعلیم کسان کاسته گردد مری چنان دگر که استه گردد
 آورده اند که اسماعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطان تبرستان بود روزی عالمی بهی نمودی آمد او را
 تعلیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی میرفت شبانه حضرت سالت پناه را علی علیه السلام
 در واقع دید که با او میگوید که ای اسماعیل یکی از علمای هست عویر و شایسته من حضرت حق سبحانه و تعالی
 تا نزد هر دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم و عقبی می رفتی و هر گاه دم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند
 و هر دو دوا و بار تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع قبل که نوشت بصحبت صلوات علی و من
 و بر این صاحب تقین نه جاعتی که خود را بصورت علمای بانی و مشایخ خانی مخلوق نمایند و بطبع حطام عالمی
 سخنان حق این روز خوشا بدینا که بصحبت کسی میرفت که کاره بصحبت هر موم باشد و کسی اعتقاد بدید کرد
 که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند و آورده اند که چون عبدالصلاطین حکومت خراسان آمده نیشاپور نزل نمود

امیان و شرامت بسلام می آمدند بعد از یک هفته رسید که یکس نامه است و این شهر که بسلام بنامیده شد
 و این شهر رسید و گفتند هر که درین شهر اسی و برسی داشته شما را پر سیده و بلبستن سیده ملا و درویش که کبریا
 ایشان گوشت شستند و دیدار شاه و این آن بر سیده از غوغای خلق باز شده و در حق پسته مشغولی
 محکمان جسم کبیر با شسته زول صورت کبیر با دیده نو کون و مکان و در نظر
 بال نه و هر دو جهان زیر بر ملک نه و غوث شاهای زده سخت در ایوان آبی زده
 تعبیر رسید که این وقت کیانند گفتند احمد حرب محمد سلم طوسی که علمای با نمایند و بدرگاه سلطان ابرار
 نمایند گفت اگر ایشان بسلام بنامیده بسلام ایشان و یکم پس سوار شد و نزد یک حمد رفت یکی او پر سیده
 که عیسیه طلب هر می یاد احمد را بحال فرار شد و عبداله رحمانه وی در وقت احمد بر پا جاست مدتی سر پیش
 انگند به پیستاد و عبداله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر بر آورد و گفت ای پطرس بشنیده بودم که در کوتهی
 و خوش نظری و حالی که من می گفتم از آن خوشتری که بگفتند اکنون این وی نیکو را نماندانی خدایت
 گردان چنین بخساره لایم آتش و فروغ مساز این گفت و روی قبله آورد و بخار پیوست احمد گریان
 از خانه وی میزد آمد و نزدیک محمد سلم رفت محمد را باز داد و هر چند که بد کرد و سوز داشت گفتند صبر کرد
 تا روز آون که وی از خانه بیرون می آید و بنهار بسته شاید که ملاقات واقع شود و عبداله روز آون
 بیامد و بر سر کوچه وی ایستاد و شیخ بنهار بیرون آمد چون بد که سولمان ایستاده اند بهمانی الوقت و عبداله
 از کمر کشید و آمد و پیش محمد سلم آمد سلام کرد و پرسید که چه کسی چه کار داری گفت عبداله ظاهر هم و زیارت
 آمده ام شیخ گفت حاشا از این چه کار و ملا تو چه گفتار پس وی بدو را آورد و در نگاه کرد و عبداله
 و روی برخاک قدم او نهاد و مناجات کرد که آلی بن مو برای رضای تو مرا که بنده بدم شمنی و درین مکان
 او را که بنده نیکیست دوست میدارم بجز آن شمنی و این دوستی که برای است این مرد کار آن نیک کن
 تا منی آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت و ذکر من مطلق اگر چه مبادان روزگار و هم
 ولیکن نیکو ان دوست از من چه بشد گردان او خجاست بنیکان شمش از ماه کرامت
 آورده اند که یکی از لولک بدین نوشی است آن نوش فی الحال حبت بجای آورد و وزیر شاه پرسید این

پدر بجد بود گوشت جده شکر دگر داد و پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کنم برای آنکه
سلطان انزلی من آورد و در پیش سلطان خبر داد که آن شاهان نزد درویشان عبادت فقر و پنهان
بدرگاه تمام حقیقت بر حق این سلطان افاضی حاصل شد و معصیت از من و گوشت محل شکر کرداری
سپاسداری باشد مقنونی اگر در درویش پرسی از من زینعت قدم نون کرسی من
کسی که استغاثت بدرویش برد اگر بر فرعون و از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

خدای دین عوفاي نین چنین گفته اند که امانت کنی علم است از خصال حید و دیانت
همی حکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان بایست تمام کرد و چنانکه فرموده اند که ایمان را ^{سه} کلمه است
لله فاعده شرح بمقتضای امانت نظام پذیرد مقنونی شرح که بنیاد صیانت نهاد
قاعده دین بایست نهاد و دولت از میل دیانت بود از شر و دروغ امانت بود
هر کرداری و گفتاری که دران نگرید و هر دیدنی و شنیدنی که اطراف کنایه ای حدی بایست
و حدی بخیاست چون کسی دران امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای بپسندیده اوده امانت
که دران خیانت و نیست مثلاً دیده امانت است که بدان در آن قدرت نگذرد و گوش انسانی که بدان سخن استقام
کنند و زبان انسانی که بدان کردار گویند و دست انسانی که بدان نفع خلی خدای رسانند و پای و پیکر کسی بدیده نظر
ستیز بکشد و گوش با استماع اقوال نشاید ^{است} نماند و زبان به بیان دروغ گوید و دست باز از مسلمانان بکشاید
و امانت آبی خیانت کرده باشد و بی بانی که فرمود یا ایها الذین آمنوا که استحقاق نوازنده نشود
باشد ^{مستحق} ای شده و ایمان امانت بری دین فارغ و دیانت گری
ترش آری که فنا نیست است شرف نداری که خدایت است و سلام علیکم العباد من الله است این
امانتها حفظ امانتی دیگر لازمست یعنی بلا حظه مال عیال که در آن حضرت خالق البری باشد اگر در می فطرت ایشان
تفسیری رود و قصوی بابرکان امانت راه یابد چنان گفته اند اگر پادشاهی عالمی نظام را بطلان نرساند
مهر رعیت بر جباری از تنگاری حواله کند علامت خیانتست و روح رعیت چه تنگاره را بر عفو و بخشش

«ان امانت من الله»

«ای مومنان»

ستولی سخن چنان باشد که شبانی گویند آن بزرگ ابدن نظم
 رعیت همه گویند سیحیر ^{چون سیحیر} چو پیری بون گویند آن بزرگ
 و دیگر ملاحظه ایست از استیانت محاطت اینست که میان بند و خدا باشد کسی باین اطلاع یابد
 که بعد از انظار آن و صیانت قانونی است و عبادت هر دو سرای بلکه حبیب الی سخنانی است
 در بیان کتب و آثار و غیره ^{و اینست} و اینست که در دست درین و همیشه هم متدین که میباشند نزد
 کس عین و محرم آ و روه اند که در اول آن نوشیران که هنوز رایت است غیر از خود و در آن اشغال
 بیش و بیشتر بکار رعیت نیرداخته در میان آنی او در می آید و بر عایت همان امر است ایشان
 موصوف و در گوشت ^{باحتشاش} احتشاش فیلان شاوخته نه بدست بیاج آنا و کشته
 پیوسته خوان اینعام گسترده و حاصل عالم ایمانی آوردی چون آواز داد و در می آید و رعیت چنان بودی
 در انوار و کشته آن نوشیران رعیت استخوان لباس بازگمان پوشیده نمائند و رفت و در میان او را
 نشانه خدای عبادت او بود و در حق تکلف نگذاشته و از دقایق موت لوازم منبایست که گفته فرمود
 و او را در صفت آورد که چنانچه آن ^{چنانچه} در میان آن بود و آگورهای لطیف سپید بر تانهای آن و آنجا محبت استند
 میزدان چندان تکلف کرد که نوشیران شعیب شد و در آخر بگفتنای خواجهم میزدی باز نگنم و آواز
 قوت اندری تو از قصد مع دلام آنچه بانه تو از کرم احسان بودم مصرع چون بدیم هزار چندان
 اکنون میرود بر من حکمی فرمای که برای توبه غنچه فرستم چه بدید تریب یا هم نیران گفتای خواجہ بدست
 همه لباب میاست چون برده خشم از میان بر خاست و رسم تکلف بر طرف شد و لول آگور از دست
 اگر تان باغی بر بند یا برای ستار هم نیر که باز نقد ری برای من بفرستید نوشیران گفت باغ تو بگو بسیار
 دیدم هزاران خوردی گفتای خواجہ پادشاه ما روی ظالم غافلست پر دای رعیت دارد آگور می دم
 رسید کسی نعبین نیکمند که خور گیر و در غنم ملاحظه خور آگور ریخو رندون محروم است آنکه حق اددون
 باغ هست بنویز کرده اند اگر آگور بخور حیاست کرده با هم و در دیزب من میانیست بی دینای حرام است
 چون خورده بدید آید در باغ بندهم و هر کرم دگزارم که هیچ آفریده در انجا رود و قنیکه پادشاه و عشرت آگور

در آن محفل و در آن محفل

بگویند که در آن محفل

اکبر بن مست با کور کفر نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و خائن منم
 و سبب یانست تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت آن مرد را معز و معظم ساخت
 قطعه از دیانت کایا بد نظام و زانمانت درو کامل ست شود ولی غفلت از تدبیر جنس من را
 دولت دارین حاصل میشود و را خبر آگاه که پسر پسر بلخ روزی بتماشای بیرون آمده بود گذرش
 بر دیو الهی افتاد نگاه کرد پیری دید ز ناری بر میان بسته و بی در دست گرفته درخت می نشاند و میزد
 ای پسر و خنی که از میوه آن نخواهی خورد و پوئی نشانی بگیری گفت و دیگران کاشقتد باین خوریم باین می می کاریم
 تا دیگران بخورند و شاید که باین خوریم باین زاده جوانی نور سیده و خور و در بود بطلاق سوگند خور و که آن
 این بلخ نخواهی خورد این گفت و گذشت پسر پسر که این چه کس بود گفتند پسر بلخ بعلت مدنی از پدر
 به شاه سوار شده باکو که بخورید باین می سید غایت کشا و فتنه بر بسیار خورن و منتظر و خنانش می بالا کشیده
 بریشان میوه های خوش رسیده از بالای درختان سر منهداز نو جوانی کشنده غنای شاد آرد
 این زاده را آن بلخ بسیار خوش آمد عنان باز کشید و از کب پیاوه شد و در بلخ درآمد پیری می ز ناری زد که
 در آن بلخ نمیگشت چون این زاده را دید نشاخت میزد و نیز او را ندانست پسر بلخی از میوه های چیده لطیف
 پیش آورد و این زاده آغاز خوردن کرد و رانمای میوه خور و قی بدست پیر او که تو هم خور و اما اتفاق
 نمای پیر آن میوه را به یکی از ملازان داد که ایستاده بودند او گفت مرا از این میوه نشاید خوردن این زاده
 پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را می نشاندیم پسر پسر بلخ برنجار رسید و مرا در
 نشان دادن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلبک رسیده چه امی و در و دار واری که درین کن
 درخت یکبار می که بعد از چند سال دیگر میوه آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد
 که تو از میوه این بلخ نخوری من از حرمت آنکه تا یز زده که خدا باشد میوه این بلخ نمی خورم تا طلاق
 واقع نشود و من از عهد دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت پیر آن این زاده منم و آن سوگند
 مخم و ده بودم از بهرام بن یانست که در زیدی وزارت خود را تو تفویض کردم و پنج مسمی می شاد است تو
 شرم نخواهم نمود پیر زانی سر و پیش انگنده مالمی کرد و پسران سر را برد و گفت قبول کردم اما پادشاه

کند غلام هر دو نشت در آید خواجه گفت طبعی که غلام گفت طبعیست که بود که او مخالفت من میکند و بد آنچه
 میگوید و نانی کند من او را علاج میکنم و غم او بختی میشود و گفت ای غلام طبعی که بودی که از مخالفت بازگشتی و از فتنه
 عهد تو بگذرد و بعد از این من صبر کنم که سر برود و از سر بیاورد و غلام گفت ای خواجه طبعی که بودی
 اگر تو صفت ناپیش آری و این در شربت شفا از زانی دارم خواجه غلام آزاد کرد و در حال شفا یافت عیبت
 اگر بعد بخت فاکشی با حق زودی لطف که است فاکند با تو آورد و اندک پادشاهی را به
 منصب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا همه ملای خواجه را بسیار دهد نقد بکند و در خانه دارم بر فقر و مساکن نیست غلام
 حق سبحانه همه او برود و خوبی کفایت کرد و پادشاه خواست که بعد خود و فاکند خازن اطلبی و زود شود
 خزان را حساب کند بعد از حساب مبلغی کلی برآمد و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار را مال بیرون
 نشاید و او که لشکری برگ و فو انشا پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه اهل خقاف و برانم
 ارکان دولت گفتند که علماء نیز برینند که ملازمان ملوک بکار و انشا و ملازمین علیهم السلام اهل خقاف و ملک
 و برین فتنه تخریب شد و بر خفته بود که ناگاه و دیوانه و گزند آمد و فرمود که آن یوانه را طلبی از ریاض پادشاه
 کنید و یوانه را و از دولت ملک گفت ای یوانه من عهدی شیطانی با خدا بسته بودم که چون همه ملایان و نقدی
 و مردم در راه او تسدق کنم این من همه کفایت شد مال فتنه بسیار است اما این اتفاق آن نمی میشود و علماء
 سپاهیان اتفاق ثابت میکنند تو چه میگوئی و یوانه گفت ای ملک در آن وقت که این عهد کردی که مال
 بدر و ایشان چه هم سپاهیان را و در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان آنگذرانید و بودم گفت
 پس چنانچه که در خاطر گذرانیده یکی از ما را گفت که او یوانه مال بحدت و سپاهی بی برگ نواذ و یوانه رد
 از آن کس بر نداشت گفت ای ملک تو دیگر آن کس که نذر عهد با او کرده کار واری یانی اگر دیگر بار با او خواجه
 بعد خود و فاکش اگر با او کار زاری و محتاج او خواهی شد هر چه خواهی کنی پادشاه بگفت و فرمود که هر که
 بر فقر و مساکن نیست کرد و نظم جو محتاج خواهی شد آخر بدو متاب از وفاداری خود پیش رو
 کسانی که در میان بر و گذشته اند که در حسن و فاشته اند و وفاداری آئین شاه شهنشست
 غم عهد خود و فاکش است و حسن عهد خود چنان خوب نمی نماید که از سلاطین بر آید و خوش ایشان

طبعی که بود
 که در آن
 که در آن

سایع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه جای گشته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان طاعت
 میبایند و چون عهد خود را بپایان رسانند دوست دشمن بر ایشان اعتماد ندارد و در مسایدها شکست کور
 ای قزند از نقص خلقت و عده چیست ناب کن که شاستان زود میرسد بطیبت
 دست وفادار عهد کن + نمانشوی عهد شکن عهد کن + و لو که ما خود از عهد و عهدت
 بیرون آمدن از جمله لوازم است آوردن آنکه از اسباب تعویض و احوال ظالم تعویض حالات ظالم و با
 بسیار میکرد و در هیچ یی یکسختی روزی هیچ باز نماند گفتند که درین باب ببالغ بسیار بینا بود از دشمنی و تماشای
 باز میمانی گفتند عهد خود را خلاص نمیدادیم که گفتند از تو هیچ عهد و نشوندیم گفت پادشاهی حد ذات خود
 و عهد است و در عهد پادشاه لازمست که بدین عهد وفا کند و وفا نیست که از ظلم از ظالم بماند هر که
 بدین عهد نماند و وفاداری کرده باشد حصر غلات عهد نیاید بل درین عهد پادشاهی حکیم و پیکر که در
 کلام نیست بزرگوارند گفتند و وفاداری که از فضل حسن است که بقای جهان این را بدین عهد
 زیرا که مدار عالم بر سلطنت است در سلطنت بر لشکر و ملوک عالم فرمان فرما در بر حشم و لشکر بایان امید میکنند
 که بچشم و شمشیر و شمشیر فلان نماید اگر تمام فغانند و بپایان رسانند و فرمانداران ملک غالب و غیره
 در دنیا و معالیه در احوال و عیالات بی محمود و محمود و دوست که اگر وفادار نباشند و اتمام جهان بخود نیاورد
 کرد و پس از طریق وفاداری بر بنیاد یافت و صحبت وفاداران باید شناخت **مشهوری**

میل کسی که کرم و فایده کند	جهان بدست تیر و لایست کند	هر چنین دوست که جانی بود
دو تنی جهان ز کمانی بود	فان که از و به جهان نیازست	هیچ نیز بود و وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بی	لیک وفادار نیایی کس	صحبت آنکس عهدی وفاست

و این کلام را ابل و فاسدست * در تار و پود و لایست خراسان کورست که در وقت که بخت
 بنیاد پور رسید محمد طاهر حاکم بنیاد پور بود و باو باغی شد و او شهر را محاصره کرد و در آن وقت محمد طاهر در شهر
 کتابتها ببقیوت ماند و در اظهار خلوص و جهاد اری سبب انعام نمودند که اگر ایم واجب بود هیچ کتابتی نکرد
 کسی نفرستاد و چون ایقوب بنیاد پور را گرفت و را با چشمه را در شیطا ایلالت نمود و در آرد و در آید و ایم واجب

طلبی گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابها فرستادند و تو با ایشان مخالفت کردی برایم گفت ای
ملک سلاطین و سلاطین محرفین بود که تجدید آن عهد کردی و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتی که طریح مخالفت او
سپرد و از خود در قسمت آن زیاده که حاصل نام و پرورش او شکستن عهد و پیمان به طرف نهادی خود
و این آنکه مرا از خط و نایب دزدید که خیز سازد بعد از آن فلک مندر بند یعیوب گفت لولای آنی که ترا از زمین کنند
و مستحق که مرتضی باشد من عیوب آفرین باد و وفاداران پس او را از حاکمان مردم بقتل و
اقبال اخلاص داد و آنها را که بنفاق بجانب بیعت خود را فرو گشته بودند با انواع عقوبات و
تعذیبات عتاب گفت که در قطع کسب که حق شناسد از دایه بزرگ کسب نیست فلان بن و مکر و دزد
از عهد بعالم اگر علم کردی * لولای رفعت تو کند و نیز بخشد

باب بیست و نهم در حدیث و حدیثی و در استکباری حبیب الهی و در استکباریست قطعه
استان است اندر دین و دنیا: هر کس تا امان شمار شود + اندرین است استکباری کن
تا درین است استکباریست: هر کس که اندر عرصه سخن امان فرخ ترست که گویند و پایانی
درین است و آیت اول حدیثی درین سخن می خورداری امید به فتنه فتنه و درین است و آیت اول حدیثی
زبان پاک چیست بسیار: که از گوشه و گوشه آلوده سازی + اگر با برندی از و صد
سوار کرد و در آن براند: یکی از بزرگان بن فرموده که بر تقدیری که در و رخ گفتن و عقاب
دور است امید و آیت اول حدیثی درین سخن می خورداری و بجانب شمال کردی و از آنکه در و رخ
در و رخ و آیت اول حدیثی درین سخن می خورداری و بجانب شمال کردی و از آنکه در و رخ
آورده اند که درین حدیثی درین سخن می خورداری و بجانب شمال کردی و از آنکه در و رخ
گوی که در و رخ گویانی به این حدیثی درین سخن می خورداری و بجانب شمال کردی و از آنکه در و رخ
در گویند و آیت اول حدیثی درین سخن می خورداری و بجانب شمال کردی و از آنکه در و رخ

مودر کار خود را سخی ببرد	که هم دست کردی و هم دست کار	بود که چو در دست کسی بجای فرام
با خبر شود و سنان را غلام	اگر چنان باشد که آن غمناک	با خبر تو واضح کند پیش پیر

آوردند آنکه حجاج ظالم جمعی ایست میکرد چون نوبت یکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا کشت
 که بر تو نمی تابست کرده ام گفت که از من چیست گفت فلان دشمن تو را قیقت میکرد و نسبت تو سخنان
 قیقت می گفت مرا و منم که درم و از شتام تو بماند شتم حجاج گفت برین معنی گوی ای ای گفت بم با سیری
 دیگری اشارت کرد که در آن مجمع بود آن کس گفت استیلاست میگوید و شتم و کمال از سیرت است
 تو منع میکرد حجاج گفت تعجب اوست که در آن وقت منم و تو منع می گفت من تو را شتم منم بشتم
 بر من از منم بود که در آن وقت رعایت می نمودی حجاج فرمود تا هر که از او کردند یکی را سبب حق وی دیگری را بهمت
 صدق وی را برین مثل در میان مردم پیدا شد که آن گان الکذذب یعلمون کماله
 آورد و کسی امیر بماند راست بمانده ز سرست **سهم** راستی آنجا که علم برزند

در این حدیث از سیرت امیر
 و از اخلاق او یاد شده

راستی حق دست بهم برزند	راستی خویش نهان کس نکند	بر سخن راست زبان کس نکند
راستی آورد که شوی را سحر کار	راستی از تو غفلت از کار	چون سخن راستی آری سجا

تا که گفتار تو باشد خدای	و چنانچه کذب کرد و را میبرد مزاح	و هر از این است لعل و لب نیز
مستحق غیبت نیست خصوصاً از باب اختیار که طرح کردن ملازمان ایشان را میشود و اندوختن مال ایشان نباید و لیکن چون با کسی که مزاح کنند که در دل کینه و در زبان مزاح و انتقام آید از آن صورتها نماید و در حق آن نمیکند و غیبت	اگر بچرخ و دروغ و جزل پیشه	مزن برای خود ز نهان پیشه
اگر شاه ای بر دهنل آید و مبت	و گرای کند چون خاک کویت	و دیگر غیبت که از وی ملاقات دار

مناسبت نیست نماید چه ایشان اقدار است آنست که ما همه که نخواهند با هر که خواهند بگویند و غیبت در حساب
 آن غیبت نباید داشت ملازمان این امر از غیبت دیگران منع نمیدارند که شامت غیبت بسیار مضرت آن
 دنیا را اثر است بشمارست منظم غیبت کس مثل توانی مگوی و زانکه ز غیبت هر دو آبروی
 گوش منبر لب غیبت گران تا تو هم اینها نباشی در آن

باب بیست و ششم در انحلال حاجات
 هر که را چه که حاجتهای او در دنیا باشد و ای تعالی داشود باید که با آنچه تواند حاجات خلق برآورد و در حدیث آمده

حق سبحانه تعالی را بخشد و بدو خود را ادا کند که یاری میدهد بینندگان افعالیست اگر توفیق شستایش حسد اداری
ندی اعلیٰ و کرم بر سر کنگارانش است و در اخبار و ادوات که برکات العام ربانی روی بخوی تا دور و نهال جهان
در معنای بسیار تو که گشت احتمال منوعات محتاجان ای حقوق فوئاندگان بر روی لازم بود زیرا که هیچ
سید فاقه اهل احتیاج در قدرت نیست هر چند نعمت ایل اختیار اقدار و تیر با شهاب انجاء حرکات فخر و ارادگان
حاجات غنی ایشهر با پیش از حیات که در دولت سلطنت و دارزانی داشته باشد و لای غنی غنیمت ادرار
در عرصه جهاد داری که انگاری به فرشته باید که منوشت خلق اقل نماید و در حالت قدرت تضای غنیمت
محتاجان غنیمت شمرده منوشت طلوع به چرخ و مقصود سیح حق را در نقاب تعویق و حجاب به تو قفس
روان دارد و چون کل قبال در باغ دولت شکفته بیاید و شکوفه و مراد و چرخ ملکوت بر شاخ ابد و جود
می بیند بر آرد و زینت در اندکان را غنیمت بزرگ نموده و اگر در حاجات خود و انوار بهار گدازد

و نه من ایضا از وزیران هر لائی که باشد هیچ اصنامی نماند و نظم
که از دشمنان ملک از دست می دوم و ستار او دل نواز رعایای خود را شود کار ساز
سوم حاجت مرد پسند و اولاد و گزاردش شهر مسار از ایشان کسی گوی و دست بود
که در سند آسایش خلق بود

باب هیست و هیست در تانی و نایل

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین الشیطان الرجیم التانی و نایل فرمودن رکاز
حضرت حسین و انساب تعجیل که دن و شب کاری نمودن در هر شب ایشان تانی همه کار بار بار
و سبب تعجیل بسی مهمات بزبان آید هر می که بنال آهستگی دران مشروح نمایند غالب است که در خجاست
سر خجاست باید در هر کاری که گبری و بکساری و در خوش کنش کند اکثر است که بیدار پیش و در شب که سبب
بال غیبی بخت می باشد و نظم به آهستگی کار عالم بر آرد که در کار گری نیاید بجا
چراغ اگر گبری بیغیر و سخته نه خود را نه پروانه را سوزخته شکب اور و بند گنا را کلید
شکبند و را کس ایشان بید آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر عبت
حاکمی عقل به تو حاکست چون عاید از بفرمانبرداری خود بیفرمانی تو هم از فرمان عقل بیرون می رود و در کار
که پیش آید دران نایل فرمای و با حاکم عقل شورت نمای خصوصاً و همی که از ان ضرر نمی بینم مان تلف
مال ایشان ببرد نظم فی نایل به باش در همه حال بگذر از طریق استحال
هر که دارد تانی اندر کار بر مرداد دل رسد ناچار در وصایای هوشت کورست
که در شب امور سیاسی بر مقتضای لیکن من الکمال شریعت کثرت دلی نباید نمود و هنگام سوختن
و حدت غضب نام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از
توجه نمیشد بیانی وی نماید و دران حال اندک است هیچ فائده حاصل نیاید نظم کن در امور سیاسی شتاب
نزد تانی عثمان بر متاب که صد خون بکیم توان بختن ولی گشته نتوان بران بختن
بسکای بچو تیرست که چون انکمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیرت دست اگر خواهد

نیل و نایل
در تانی و نایل
در تانی و نایل

در تانی و نایل
در تانی و نایل

کار فرایند و اگر نه هیچ ضرر نکند. و در وی هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت غضب
 پس لازم بود در آن زمان عین حکم باز کشیدن و معنوت عاقبت آن میسر آید و فکرش بدین صورت خواهد
 که اگر پیش از یک که از سالها پیش در نگار و پادشاهان کاغذ نگار بود و فیروز و تارسته قهر سه خط نوشتند یکی از غلامان
 خاندان خود پیش رو گفت که چون در مجلس کم نشاء تغییر مزاج بر من افتاد پس من طایر گردید و اثر خشم و غضب چشم و
 روی من بر یکدیش ادا که حکم کنم یکت قهر بر من بر خیزد کن اگر گویی که آتش خشم خشم خشم است خفاقت آن
 رفته دوم به دوست و اگر احوال ج افتر رفته سوم به نظر من به نظر من قحاول کن بود که نامل کن
 و عینان را از در قفسه نرسانده که کوخاوی و عاجزی و خالق قوی هست که کلاه هست کرده و قوی قوه
 دوم این که نانی پیش از وزیر وستان که و دعوت حضرت بر و در کارند شایسته می باشد که بر ایشان
 که مغلوب اند و حکم کن تا اگر بر تو غالبست مکافات آنرا بر تو رحمت کند و بر رفته سوم نوشته بود که درین
 حکم که خواهی کرد از مترع تجاوز کن و از انصاف بگذر و قوی کوس خود دند مساز اینچنان
 کش نتوان باز کشیدن بنان حکم چنان کن که روی بنیق دست بود حکم تو با حکم حق
 و در تو اینچ مستور است که چون احد سامانی وفات یافت پیش و فیروز شست ساله بود و اکان و کشت
 او بر تخت نشاندند و از روی عدالت حکم میزدند تا آن پسر بر سر جدر شد رسید آغاز فریاد می کرد
 ملکات پدر او بر سر ضبط آورد و انواع فتنائل و اسنان مناقبه را حاصل بود اما از روی حدیث ساز
 و عدم تجربه و غرور سلطنت و در خشم شدی و بی امل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار قهر ستانی
 روزی ازیر خود را گفت نه ظالم هر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحدی که انت
 عالی آراسته است انواع معالی امی شاهزاده نامده هر فائده برای خاص و عام نداده و متکلی که در وقت
 در داده و نعمتهای لطیف و ابا می ظریف میباشد اما بر سرین جوان نمک که سرست و نمک هیچ نمک
 فرزند او بر سرید که نمک این جوان چه تواند بود وزیر گفت نمک آن جوان که است اتنی و بر داریست اینچنین
 جوان با بغارت و چشم و یکسری این صبر گفت و انتم و مرا هم معلوم بود که این عیب را درم را چون
 عادت شده و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد و وزیر فرمود که تو در خشم باید که رفت حکم ستان

و کتاب کاری نهائی و در خدمت تو برزگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت نهی ای غصب تو شفا
 تواند کرد این کار بقدر ابرار آید ایسر بزرگانی را که اہمیت مناسبت باشند طلبید بر شرف معززیت
 و فرمود که هر کس این سیاست را بکار آید و در توقفت آید و وسیع بر سر عصبه کند و دیگر را
 بقوت حکم کم از صد چوب کسر نماید و اگر گفت شما گنجکارانی که مستحق عفو بابت جرم پیشین گنبد
 چون امور حکومت برین جملہ تمیز پذیرفت اندک مالی را در بدیه عدالت و مصلحت ایالت او در اطاعت
 جهان شکر گشت مشغول تو شایهی چمتا این ستودنیز پر تبسنگی که ش جوان شیرین
 عنایتش روان سپارد بشیرا کہ در ره خطر است این بشیرا بکاری کہ غم را دوی بختیگی
 شایهنگی کن نہ آستنگی

باب بیست و ششم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانہ جیب خود را صلی علیہ وسلم فرموده و مشاور و دلم در فی آہ محرمی مشاورت کن با حق
 خود در هر کاری کہ واقع شود و بزرگان گفته اند کہ حضرت پیغامبر صلی علیہ وسلم با آنکہ از پیغمبر خلق انام بود
 و بوی آتش استظهار کلی داشت حق تعالی او را مشاورت فرمود تا در میان است سستی شود بعد از وی
 چه در مشاورت نو آید بسیار است یکی آنکہ کار را از اتصال و شد و نزدیک گرداند و دیگر آنکہ کسیکندلی مشاور
 کاری کند اگر نیکو نیاید زمان طعن بر او کشانند اگر از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نمانداری او را
 معذودانند و دیگر آنکہ دشمنی واحد با طراف جوانب هم احاطه نماید و اندک و چون جمعی را سدر ہنبار گماند
 بر یک یا چیزی بخاطر سد و رانی کہ صواب باشد بر ہمہ ظاهر کرد و پس با اہل اختیار از است کہ بر مقتضای
 کلام حق است و اگر المشور و در هر کاری کہ پیش آید و در ہر مہمی کہ روی نماید فی شوت عقل را شروع کند
 و شوت او در حل مشکلات حاکم عدل و بین شناسد و بقرین اند کہ تدبیر چندین عقل را تدبیر یک عقل صاحب
 و فائده نخواہد بود مشغول و مشورت در جواب شد کہ در عہد تسل را اجا حدی
 نہ با بکست چنین گشت اند کہ لایان خوار و حق الواجد و چون احدی و انصاف و
 وقوع حادثات از مشاورت گرد نیست باید کہ مشاورت با اہل حکمت و اعتدال و تدبیر و در اندیش

کتاب مشورہ

در بیان مشورہ و تدبیر

پیران عاقبت همین اقع شود که تدبیرین طائفه صاحبست متبع تدبیر صاحب گردان واجب بر کم و بیش
 را و بصورت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خبرندان که تدبیر با جواب چون میبایست بدست یک سر
 نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بفرین نرود و چاره و معجزه پیش آید تا بدو پیش توان بر بهیزی دیگر
 میل کن که آنچه بدو بر میسر شود به شمشیر و نیزه پیش آید و فرود کلاه است کند و قتل کن سخن
 که بصند لشکر جزا بر میسر نشود آورده اند که سلطان و مومنان با عزم مصر مخالفت افتاد و لشکر
 کشیده قصد یکدیگر کردند و در لشکر و میان کسی بود که هر صورت که حادث شد میبایست مکر از آن آگاه
 کردی چون اخبار آن به است بود و عزیز را اعتماد کرد این سخن را بنیض رسانید و مطلقا بدان التفات نکرد
 بر می آید و در مصاف نزدیک پس قیصر را بخواند و میباید پیش او مشغول سلطنت و در آشنای آن حال
 سلطان لشکر و امیری سپاه خود را طلبید و گفت امیری عزیز و خوش بارگاه او بمن نوشته اند و سوگند خود
 که چون صف مصاف است شود و عزیز را دوست و گردن بسته پیش من اند شمول فلان خود و بدو قبول تمام
 روی بکار آید آن مرد چون این سخن شنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد در حال انفعالی را نوشته پیش
 عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بر رسید و توقف کرد و من صحت ندید و مصاف ناکرد و میباید
 نهاد و قیصر عقب او لشکر فرستاد و بجهت و اسوال ایشان بدست آورد و بدین یکت بر سپاه ایشان ساخت
 قطعه کهری که بگیری که از ملک و ملک بخوای بنامی کار بر تدبیر بهتر خیر ملک لشکر و خیل چشم
 جلد کار ندید لیکن بنی همته بیز یکی از ملک حکمی را بر رسید که تدبیر بهتر است با شجاعت حکیم جواب آید که
 شجاعت مشابه نیست درای بستانه دست حوی که آنرا کار فرایند هر کار است تیغ باشد کاری تواند کرد
 اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان در نیاب گفته اند اگر کسی قبل شجاعت از شجاعتان سر بر آید
 بر رسیدند که بهترین ایما و صاحبستین تدبیرا که است گفت آنکه قنده را فرو نشاند و بر بلوک لازمست که
 حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک همیا طله را واقع شد و صورت حال
 برین منوال بود که دشمن عظیم از خراسان قصد پادشاه همیا طله کرد و از لشکر عظیم تریب آید و میباید
 او را در کان و دولت ملک ملاحظه عاقبت خود کرده و طریق پیش بینی پیش گفته تاها بدین ملک نوشتند و

تدبیران آن در امور و اشیاء

در امور و اشیاء

در امور و اشیاء

انما من اجتماع اهل هر دو دشمن ملک انوشا و همه کاتبان ایشان خریطه کرده و هر بران نماده
 در خزانه سپهر و قضا اوقت مساف ملک باطله غالب و دشمن می هر میشت نهاد و خزانه و ملک را بدست
 ملک افتاد و آن خریطه کاتبان را بدست می نوشتند و در آنجا بدست ملک جمع نمود کرد
 که در آن خریطه حدیث سراز کرد و همچنان هر کرده گذشت با خود گفت اگر این کاتبان انوشا
 بشهرت بارکان دولت و دشمن و ایشان کاین حال معلوم کنند از من هر اسان گردند و برای
 دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیر و تسکین آن بغایت شکل بود و حال خود من گاه
 و مقرر حضرت در آنجا خواند و آن خریطه را بدستش نمود و گفت ای پادشاه که بزرگان لشکر را از روی
 عاقبتی منی منضم نوشته اند و همه در خریطه جمع کرده و هر بران نماده حالا هم همان هر است
 خدای هیچ پیاده و در گردن من که اگر سر کشاده باشم و خوانده و دانسته که درین میانها حدیث من نیست
 هر کسیت با من و آتش برافروخته و آن کاتبان بنوخته چون ارکان دولت آن لطف کسرت
 دیدند همه و بقرار خود باز آمدند و در متابعت و یکدل شدند و بدین ای ستوده جمله طبع و انوار این
 منی ساخت مشغولی بتدبیر کاری توان ساختن که نتوان تیغ و سنان ساختن
 مگر تیغ و تیغ و سپاه ز فرزانگان ای تدبیر خواه و گفته اند که با همه کس ارکان
 واکا بر اسانگر این معتمد باشند شاد و ت باید که در آن را چیزی بنحاطر رسد که بزرگان را در شهر
 گذشته باشند و یکدیگر شاد و ت زیان کرده حکایت یکی از علمای و خوشتر می داشت بغایت
 جمیله جمله عمارت شهر و همه دشمن گاری و بودند و آن عالم تیغ بود که او را بکدام و همه در مساعی او
 گری بود و عالم او را طلبید گفت ملا و خوشتر نیست غلطی او را خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام و همه در
 چه صواب می بینی که گفت من می انداز اسلام بیکانه چنانچه شش است ام که این سخن از من می پرسید
 عالم گفت اگر چه تو ازین اسلام بیکانه اندام و می بینی و بزرگان ما بگفته اند که با مردم این شاد
 باید که در دور خدیش آمده ام که شاد و خوشتر من حالا هر چه خواهی گفت من بی آنجا هم گفت که گفت
 در روز و کفایت تر است کفایت و دین بهب مسلمانان این دولت میباشد و در روزی که این است و یک

اين روزگار بالجاه الكون بل فخرى اگر بدین جمع و تفریق این اختیار کن و اگر بر سنت اسلام عمل می کنی
نسبت اعتباری و اگر عبادت این بان الی جاه طلب کن عالم این سخن عظیم خوش آمد و گفت و این همه
غالبست و را فخری بود مبارک نام بقایات عالم متدین گفت بچکاس الله و دیندار تری بنیم و خیر لایق
و پس این مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمانه
و عادت یگانه بود و در هیچ از مشوشت یکبار باب خود مشوشت پیشکار اهل دولت گفته اند
پس سلام طیبین است که عقیده که پیش از بدیدر گشت تبیر بگشایند و فخری که از حوادث ایام یاد به
مشاورت عاصد است ای صاحب اگر تو را فی آن می بیند هم برای لشکری بر شکی نیست
پیش از لشکری که لشکران گشت مشوشت و غفلت و دانش خویش به توبه و توبه و توبه
مدن خواه از خردمندان آگاه که نمایانی شود مقصود و خود راه و توبه و توبه باب گفته اند قطعه
کار با به مشاورت نه کنی تا در آن سود بگیران بینی هر چنان بی مشاورت سازی
چون خندان کران یان بینی

باب بیست و نهم در حرم و در اندیشی

حرم اندیشه کردن است و رعایت امری هوم و تخیل است از نمودن بقدر امکان غفلت و زل از فصاحت
ارباب حکم و فرمان اخبر و چون علم است از اسماست که هرگز زره حرم در پوشش اندیشه و توبه و توبه
ایمیش با حرم حقیقه و دور اندیشی و پیش بینی است موعاقل چون علامت شرف و فساد و توبه و توبه
فی اسحاق مبارک آن مشغول گردد و بال مادر و بلکه با ایضا به توبه و توبه و توبه و توبه و توبه
گشت هر چه هم می تواند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد و از توبه و توبه و توبه و توبه و توبه
از روزگار آن خبر نیا بد مصراع پیش از وقوع و بعد از فکر خویش با بزرگی را پر سیدند که حرم است
خود اصل حرم بد گمانست چنانچه در حدیث آمده است که من یؤمن بالله و یومر بالحق و یحکم فی حرم و بیعت
بفلسفایش بد گمان باش و زشت نه بد گمان باش و زشتی و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه
حرم آن باشد که ظن بد بر سر تاگریزی و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه و توبه

در بیان این که در حرم و در اندیشی

برآوردن برای مواقع حوادث پیش از هجوم قوای لشکر صائب سدی محکم کند و راه آفات قبل از ظهور و قانع
 برای روشن گردیدن و برسد و وقت انبای روزگار اعلا و کثرت و وفات اخوان زبان را
 فریادهایی نهند و برای انهمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهند از شرارت مفسدان و وقیعت حساسان
 بسلامت برادر با سع هر کس که امانین و دنیا طلبید ملی بفرستد و میهمین بدل رسید
 آینه فکر را برین صیقل خیزم تا روی مردان دران بتوان دید ابراهیم را که در اصل که صاحب الدعوه
 ابو مسلم را بخارسان میفرستاد و هست آخرش این بود که اگر بخوانی که کلام دعوت است و شیخی و کوه و هم بود
 و خواه پیش و در هر که را شکست و هستی از و بل برسد و ملک او می نمای که یکی از حزم سلاطین است که
 هر که بدگمان شد و او را از پیش برادرند و درین باب گفته اند فرد هر که دلت کرانه گیس و
 او را سبک آن میان بردار و تاریخ سلامی مذکور است که اسفارین سر و بر قصد بی آینه
 نزد و کفر او را این است که ابو جعفر سمنانی را ملک کند ابو جعفر خبر یافت بر سر قلع محکم داشت
 بدین قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بخوذه تسخیر آورد و دلیلی با سپاه گران قلعه خواست
 هر چند خواست که آن قلعه بگیرد میسر نشد آخر دلیلی که را در قلعه کرد که میان و ابو جعفر طرح صلح افکند و
 تا صلح صلح میماند دید که ابو جعفر دلیلی با قلعه بود و همادری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب داد و دلیلی طلبید
 دلیلی با سواران سپاه و دلیران لشکر خود و مواشی که در چو با ایشان بقعه آید بملاقات کرده ابو جعفر را
 بکشید چون دلیلی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دلیلی تنها محصور آید و او نهادند و سر او بیرون آمد
 و ابو جعفر را عاصه نفر شوق و مجال حرکت داشت به غره نشسته بود که از دور چوای نعره خندق و خواهر
 درآمدی دلیلی اسبجا طلبید زانی از نفع سخنان گفتند و دلیلی آشنای اجالت ابو جعفر گفت خلوت کن
 تا من برای امرا ملکات با تو گویم ابو جعفر فرمود تا جلد خدمت از آن غره برفتند و در خلاصی خوشحال که حواج
 ایشان همی کردی چون غره خلوت شد دلیلی در غره را در بست و خنجر کشید ابو جعفر را ملک کرد و آن
 فلک آن ترسین خود شده بود و مجال فرسودن داشت پس من با یکایک پیشین که در ساق موزه داشت
 میرن کرد و در خوشی از آن فیه چو محکم کرد و از غره طلب خندق فرود آمد و با شناسا از خندق بگشت

و بشکریه خود آید اگر ابو جعفر حرم و زیدی و با او خلوت نکوی خصم را بر خود و صفت می و در ورطه اهل
 نیتناوی و از اخبار و آثار ازین حکایات بسیار است که بواسطه ترک حرم سر پا داده اند و درای فتنه بر خود
 کشاده اگر خردمند تامل کند و آنکه هیچ حکم از حرم اعتقاد نیست هیچ مملکت محبت و عظمت و تهاوش
 قوه و محرم که مثل این در این خطر است باقیات قدیم که جای شکر و شکر است همین که ابو بار و چنان تصور کن
 که میل سر بر نهاده تو برگردی مست مباشر غافل از حرم بر آید و که حرم تیر بلای زمانه را پیوست
 کسیکه عاقبت اندیش و دور بین باشد مقرر است که از خود همیشه با خبر است چو با خبر بود از خود نهال و دولت است
 علی الدوام مع مراد است

باب سی ام در شجاعت شجاعت از این دنیا است آن قوتیست متوسط میان جن و جنات
 و حکم آن الله تعالی است شجاع روح جان مردم شجاع را دوست میدارد و در هر کس که شجاعت
 در شجاع که ایشان هر یک کار خود و کار دیگران را عتاد و برگیرند و محققانند و لیکن آن روح
 که فیض از او می آید و حضرت سالت علی علیه السلام و علم شجاعت از نفس خود اشارت نموده آنجا که
 در تفسیر آنست ظالمی یعنی آدمی آن در تحت سایه نیز نیست و درین سخن تفسیر است که کمال دارد و
 استعمال آن است جنگ و قتال و بیچاره قطعه شجاعتی که گفت جان هر که بدست بود و چه کار است
 و اگر جرات نماید اندر کار خود شستن را بر رگوار است خال و لایحه که در شکر اسلام میراث
 تمام حرم و دوست بود و در وقت رحلت از دنیا عالم اشک حسرت از دیده مبارک و میگفت حسرت که در
 چنین کیف منتهی شجاعت منم چنان که ضرب و کشتن تحمل کردم و حالا بروی فراشت میبرم چنانچه
 بیرون آن میزند چنانچه از جان نیست باری که بانی جهان بانی حکیمان می آدمی مساوی است با منی آدمی
 سخنان است که اگر بدست حمایت جان گریزی بینا خیال کن و در حدیث است که کوه است چیست شجاعت
 جلالت و عیان طبع و شمنان را بر میگردد و صفت ترس و سستی بودی خود را برین کس میگوید اندر است
 که بشیر بزرگان ترس گمان علت شیر شود و دلوان بسیار از آن ورطه ملک بیرون می آیند نظم
 هر که بدست تر بود در کارزار باشدش جان به قیام و کارزار جراتی کن پیش بران و نبرد

لن اقول
 و من
 بسطه و رگوار

لن اقول
 و من
 بسطه و رگوار

نشست چون بساط رسید از کشتی بیرون آمدند سیف فرمود تا تمام کشتیان بشکستند و مجموع طعنا مارا
 بپختند و گفت ای یاران در ملکاتین در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد و حالا شما وریان دو کار دارید
 یک تا مل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته میباید گشت بضرورت آن گروه و دل از جان
 برگرفته مردانه بجار در آمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس کارزار باید که ترس بجو
 زاده که در تنم دشمنان گشته است که بجز زخم بر من آید و دست فرودم از آنکه بر بستر بیماری بچشم پیر زمان بیشتر
 بنام نکشته گردم و دوست مرز نام باید که تن مرگ نشد و هر که را از سلاطین جرأت و
 شجاعت بیشتر بود و در تحمل شداید پایداری نریا و نوذ و زودتر منزل متصور شد و چو فرمود و در آن شب غایت
 خوشتر و جبهه بخوابد و آورد و اندک چون کار بعقوبت نیست بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بجوز و تصرف
 تغیر می و در آید و زنی غفیت حربی کرد و بود و امرای لشکر بر دربارگاه جمع شدند و بعقوبت سلاح تمام شدند
 پیام رساند بخمان از ارتفاع گرفتند و گفتند بالا طالع وقت بخیر است از سوار شدن در توقف و امید که
 هشت ساعت دیگر ساعت نیک باشد و طالع وقت بحسب نحوه دیگر و بعقوبت بخمان سلاح پوشید
 در فعل تا بمانان بر بالای بام و در آفتاب تا هشت ساعت بایستاد و چنانچه ارکان دولت از مصابرت
 محبت اند چون و آنچه رسید و طالع مستو گشت از بام فرود آمد و سوار شاهی پیریدند که موجب استادن
 اسیر در آفتاب چو بود و گشتن من کاری بزرگ و پیش از دم و درین هم که روی بدان آورد و ام نازکی و کاهی
 در حصول مستوفی خط می آورد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح حران طاقت دارد
 یا نه دیدم که طاقت در بدانی که حصول متصور وی خواهد بود چون بعقوبت طلبت تا این غایت
 فرود رسید بدرجه که رسید قتلعه شام گشت استعد کسی که ز روی جبهه دست آغوش بپوشید و خنجر بکشد
 آنکه یار او بر سران و تنم در نهد سر و کارش در جهان مزار و کشتی پادشاهی و چوین اندک گل را از آنکه گل
 با وجود نازکی از خار سر بر بکشد و خیمه بعقوبت بایست حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان
 و انظر العن لطائف چیز با بازی گفتند بعقوبت نیز آنجا بود و هنوز بطلک پیرداخته و رایت مروی و مردانگی
 بنیر آخته یکی گفت لطیف بن با سدا طلس تحت غیبت گیری فرمود و طریقتین با طایفه وی دیگری او را نزد که از آنجا

آورده اند که در آن حرب شمشیر مزد و بر شکر خصم حلیه میرد تا و قتی که آفتاب به نصف النهار رسد و حرا
 بڑل بارزان غلبه کرد و لبا از تنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواص غلامان
 سلطان عرب با نظری آب بر عتب ملک می یافت تا نزدیکی می رسید گفت یا ایها الملک تشنه
 شده باشی زانی تو قوت فرامی تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه ترست
 بخدای که تا از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را کمین ندهم و بواسطه این غریت درست
 جرأت تمام و شجاعت کامل حتی بجایزه او را بر دشمن خطر نخبید بیست کسی را که ایند کند یاوری
 که یار تو که با وی کند و او را در می از اسکندر روز و اقرین پریدند که نشان پاوشاه و لیر چیت گشت
 آنکه پیرسد که دشمن چندست بلکه تفحص کند که کجاست هرایه چندین سر در لفظ چو شمشیر بی می گیر و دست
 بر صفا عادی می را در نخست بگرزگران سنگ و شمشیر نیز روان در جهان انگند و شمشیر
 نوشیزان از بزرگچهر رسید که شجاعت چیت گفت قوت ل گفت چرا قوت دست یگویی گفت
 اگر دل قوی نیست قوت در دست نیامد و من شنوده ام که یکی از بارزان عرب پیر شد بود و با وجود
 پیری قوت ل داشت و می پیجو است که سوار شود و کس بازوی او گرفتند تا سوار شد یکی ادبی قافله
 کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که را سوار کنند شجاعت او چه نخواهد بود پیرن او بشنو گفت
 از می دو کس باید که او را بکنند اما هر کس باید که او را فرو آورند و شمشیر و ان سخن حکیم را مسلم داشت و کس را
 گفتی قوت دست تان قوت دست فرد آدمی را قوت دست از دست هر که او را دل قوی باز و قوی
 و در و فیکه یکسند بر غیر نیست شمشیر قایم عالم سوار شد از سوار طبعید گفت می حکیم وین میدان که قدم نهادم
 و این هم را که پیش گرفته ام هرایه مراد وستان و دشمنان پدید آیند با هر یک از ایشان چگونگی شمشیر
 گفت می ملک اجل نیست که تا ملک مقدور باشد دشمن انگیزی کنی و بر وستان خواری را اندازی اگر شمشیر
 پیدا شد او را با سوار و لنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست ابغرت حرسه خاص کنی تا از
 دوستی برگرد و بکنند فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگر چه اندک باشند و بشکر
 اعتماد کنی اگر چه بسیار باشند و تا هم بخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بر زبان زانی

آن فرساده گان باز داند و قوت از یافته معاودت نموده اند و لشکر غالب مغلوب ساخته و اگر کسی
 شورش قومی یابد و در حدود دفع اونی از دورین نیست یا از طاقت مقام است او هست یا نه اگر هست او
 آنست که به فرخ از انوع ندیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بیاید گذرانید و اگر درین صورت نیست
 شتر از طرب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقام نیست جلوسان ویده با آنان کا
 باید کرد و در محافل با هماد و در کینه با او حکام طعمه با و ذخیره نهادن تغییر نماید و در طلب صلح با او
 و احتمال حمل می کند ضرورت است اگر دشمن طلب صلح کند در صلح با بناید نمود و هلاکت و بکجای چنین دیگر
 چه بکجای مذمومت و طالب صلح با خود تلف و منصرف نشود ^{کدام} ستیزه کن را که با دشمن
 کند باغ الفتا و با برگ ریز ستیزه بجای رساند سخن که ویران کن خاکیان کن
 کند قاتل اندر ره صلح بسر تو این راه میرود که لشکر از خاکیان شکست این سخنان را و سواد عمل
 سواد بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مراد است از این صفت است سخن درین باب
 بهر سواد کتاب سید محمد اسد که شانزده جوان نخست پسر وزیر ^{ابو الحسن} آن شاه رشید
 کردند و جوان گشت و این پسر جهاد ارشاهی که روز صبا فروریزد از صولت کوه فاف
 بود در هر که بر کشد تیغ تیز بکوه کند کوه و سنگ ریز بمقامت بازوی کامگار
 و سادیت بخت بیدار هر طرف که روی راست نصیر بکیش متوجه گردد و نصرت دو سپه بقبال
 مکتب یونان میزد و هر جانب که قصد رحمت بن مطیع نظر نیست از جندش باشد اقبال سعادت بر طرف
 استعمال عزم ملاقات و موافقت چشم عالی ^{نای} قرار می قطع هر کجا و هر جا گیرش گان سازد و رکاب
 فتح تو شد با بجانب بک ان عتلا ^{نای} و دولت پدرش ملک است پناه ^{نای} نصرت ترش را وین دولت دشمنان
 و عا اگر نصرت تارش برابر و ز کار دار چون آتش حله گذارد و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ
 چون که بهر ثبات از دشمنی بکایک تیغ زن چون زر گشت ^{سرسر} صفت شکن چون زلف لدا
 ولایت که چون حسن حبیبان غبار انگیز چون جود و قیدان همه چون خلهای عشق نشوز
 همه چون غمزه و لب بر دوز همه چون چشم خوان غمزه گز همه چون چهره داند از دوزخ نریز

من سواه ظل ظلیل عاقلست ^{سایه دراز} آنحضرت را به غایت ملازمان و خدمت و در امور عبادیه و احوال عباد

باب سی و نهم در غیرت

غیرت نگا بهشت چیز است که انسان را نصیب است آن لازم باشد و در تدبیر ممالک و اکیده سیاست سلطانین را
ازین صفت چهار نیست هم در مملکت و هم در مملکت زیرا که غیرت و نوعیت غیرتین و غیرتینیا
در رعایت هر دو ضرورت است اما غیرت دین آنست که در شرف امر معروف و نهی منکر می آید و ملازمان
حضرت و ایامی مملکت خود را بطاعت و مایه و از عاصی منتهای منع کند و در حدیث آمده که هر که شهادت
منکری بدهد یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که از تغییر بدست معنی بسته یا شمشیر خنجر یا شمشیر
شروع باشد این مرتبه اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نماند که دفع کند بزبان منع فرماید اول
نهیست و اگر خنجر نشود و بیعت و سخن گوید و این مرتبه اهل علم و ارباب بدو و عسرت و اگر زبان
منع نیست و بدل از دشمن را و در این مرتبه ضعیفانست از عوام الناس بعضی از علما و ائمه این حد
برین چهار آورده اند که لیکن ^{در حدیث} و کذا و خلیف الاسلام یعنی هر که در منع کردن ملامت زبان عاجز گردد
بدل از دشمن چهار دکان کس از مسلمانان ^{در حدیث} فیصبت قطعه نهی منکر بدست باید کرد
و در مصلحت باشد این کار بزبان منع کن و اگر نتوان در دل خویش سکینش انکار
و هر سلاطانی که در اقامت حد و در شرع و اجرای احکام دین کوشد نائب حق و ظل آنست باشد چون
پادشاه را بوجه کثرت ممالک و مجریات این امر رسیدن تعدد است هر چه مختصان مملکت و نهی منکر
و منسوب باید که اسلام صلیت و در حقیقت دین پروری غالب باو نصبت عفت و پرهیزکاری اما
دستی و کم طمع اگر هست بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض فرماورد و از دوی غرض
و هو ابر طرف باشد تا قول او در دلهای خیرت ^{در حدیث} سخن که آن غرض مال و از طمع غایت
اگر سنگ گوئی در آن اثر دارد آورده اند که شیخ ابوالحسن نورمی قدس سره عادی دشت که
هرگاه منکری دیدی از آن منع کردی و اگر چه در آن خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بهر طاعت
میرفت زورکی دیدی خم سربلر در روی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ از آن عجب داشت

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در حدیث آمده که هر که شهادت منکری بدهد

در بیان اینها

و بیانیات و تجاربات چیزی که گفت نام داشت شد متفیده بود و از طبع سوال کرد که درین مهمابست
 مایع گفت تو مرد روشی با اینها چکار داری هر دو برین مهم خود به پیش شنبه شیخ بهانستن آن را دوست شد
 مایع گفت البته میخوانم که بدانم که درین مهمابست و چه نسبت مایع گفت ای درویش فصول
 درین مهمابست و برای معتمد غلیظه آورده اند شیخ نگاه کرد و چوبی که بر آن آن ورق افتاد و مایع را
 گفت آن چوب بسیار است من و مایع در ششم شکار کردند گفت آن چوب بسیار است و ده تا بهینیم که
 نخواهد که شکار چوب بسیار است شیخ و او شیخ آن چوب بسیار که گرفته یک یک خرد کرد و مایع را
 برین سبزه زید و نوید و دیگر مایه های فایده که شنبه جبهه پیدا بود و با کسان خود بر سید شیخ را گرفته نزد غلیظه
 درویش و مایع و مال آتش بر کرد و معتمد بغایت جباری میجو بود و هنگام که بشیر سیاست بشیر کردی این
 دید که شیخ را پیش معتمد بشیر پنداند و هنگام که متذکره و شک نکرد در آن که فی الحال شیخ را بشیر پندارد
 اما چون شیخ را در آرد و معتمد بر کرسی آهین نشسته بود و گریزی هم از آن چوب بسیار گرفته و سبانه
 مسخر پوشیده و این علامت مهر و سیاست و بود با مایع شیخ زد که گیتی که چندین سناخی میکنی فرمود
 که من میگویم که با مایع که است با مایع گفت با مایع و رسول گفت مرا که معتمد ساخته گفت که با مایع
 داده معتمد ساعتی مهر و پیش انگشت بر سر آرد و گفت چایه بر آن داشت که این خنماست چوب داد
 که شفقت در حق تو و حق رعیت تو گفت در حق من چو نگفت من گری که تو در آن که آن تعبیر بود او شسته
 آنرا از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص کردم گفت در حق رعیت من چو نگفت چنانچه از کباب
 تو محرات را در مردم به بیامی گیر میگردد چون تو از حرام باز ایستی و دیگران دلیبری نتوانند کرد چه غافل خلق در
 صلاح مسدا و تابع پادشاهند اگر او را بر هیچ صلاح بینند همه طریقی صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه
 بدیوان می راجع کرد و اگر از و سدا و شاه ده نمایند ایشان نیز در منق افخور کوشند و در رد و بال آن
 بد و باز گرد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی ندانم درین مهل که خشنود من
 عذر و صل معتمد بگیرد و نامد و گفت این کار را از اینده است بعد از این هر سکاری که کنی تعبیر کن که کم کردم
 که به یکس است منع کنند و از محو امی این حدیث معلوم میشود که چون محبت جانی باشد هیچ آفتی بوی نرسد

نظم آن یکی با پر خرد گشا کمن منی منکری کنم اندر من
 لیک سی ترسم که ارا اهل حسد
 آفتی در روزگار من رسد گفت اگر این کار بر حق کنی
 از بلاهای دو عالم ایمنی آید
 دنیا سه نسبت اول نسبت با استیلا و افران دوم نسبت با خاصه خود و سوم نسبت با عموم خلق
 اما آنچه نسبت با امثال خود است چنان باشد که تقوی خواهد بر ایشان برتر بود که هیچکدام را بر و سر فرادی
 نرسد و کسب باده وصولت و قدر و شدت و شکست و عظمت و اقتدار و اوست از هر پیشی باشد و هرگز از
 ظهور این خیرت و وفور این جمیت کارهای کلی کشاید و همت حساب را در بر آید این از خصائص اهل نسبت
 برین نسبت بلند تر باشد تا این خیرت بیشتر در آورده اند که یکی از اولاد مسلمانین حکیمی پرسید که من می خواهم
 که از افران افران خود برتر آید و گوئی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بر بایم مرا از اسباب
 این که بر چه چیز است بایا آورد و بگویم گفت ای پادشاه هیچ شی در کتایب دولت را با نصیحت و غیرت نیست
 نظم کسی که از غیرت برافزاید سر تنی را بگذرانند زمینغ از غیرت بدست آید من نام شک
 از غیرت که او خود آورد و بچوگان جنین گفت آن مرد میدانجست که از غیرت آید بکفت تاج تخت
 لا غیرتی که نسبت بنیامه خود است آن جهان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و از
 در محاطت حدود و جمیت و عنفت بیانداید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد انبیا را بر آن
 معیار سازد تا بکرت آن امانی جمیت نیز بصلای موصوفه از فساد و در باشند و بر رگی درو جمیت یکی از
 بزرگان حرم خود فرمود است منموی عصه میان را بمقام جلالت جلوه حرامست لکن با حال
 دیده بهر روی نباید کشاد پای هر کوی نباید نهاد این همه گفت که بر تن میرسد
 از نظر تو به شکن میرسد دیده فرو پوش چو در در صند تا نشوی تیر بار آمدن
 هر که بر جفت طالت بود رخ نماد و همه حالت بود اما غیرت نسبت غموم خلق چنانست
 که غیرتی که بر بخت رات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بیای می رود و گذارد که از انظار آن رگه عالم بنا
 بدنامی بنانندان حرم با هم و در پیش کشان گناه مسلمانان سعی نماید و عیوب عایای مملکت خود و غیر
 اسکان پوشیده دارد و در جویشت آید که هر که عیب مسلمانانی پوشند خدای عز و جل عیوب را بپوشد

مجلس
مجلس
مجلس

دور و راتقی هست که آن بان او را در دنیا و آخرت پوشیده و در فرو مثل هست که استغفر الله
 برود که کس رسی کس نبرد پر دژ تو و حیثیت همان غیرت است در حیات حال خود و کمال غیرت نیست که
 چون کسی بپا دوی آرد و از زینهار داد و بختمن حمایت خود را در و و نامکس باشد زینهار داد و خود را ناسخ نگذارد
 سریت متعوی بود و حال او در ولایت ^{خوارزمشاه} خوارزمشاه است که چون کسی رسایه دیوار باطلال خیمه ایشان در آمد
 اندر اجاره او ندی بی آنکه زبان زینهار خواستی و زینهار می خود را بدست کسی نزنند اند می بسیار
 در شکار صرف کردند می بلکه زینهار بخیمه شد می و از سر این کار در گذشتندی یعنی جانوران نیز که خیمه ایشان
 پناه آوردی یا بچراگاه ایشان در آمد می حمایت کردند می آورد و اند که برانم کرد و قتی در دیار عرب
 با لغمان سندر می بود و فرمان او را با مرد پیش یزد و جروتیت می فرمود و زنی در شکار قصد آموخته
 کرد و آموخته پیش او در رسیده و هر طرف می که نخت و بهرام اعتسای و تیغ است و آموخته شد و آموخته
 اشکی بیاقت گشته گشته بیاقت بر رسیده و خیمه عربی قبیله نام در آمد اعرابی او را گرفت و بهر سنی بست
 و مستاقب او بهرام بر خیمه سبزی بر کمان نهاده و خود که ای صاحب خانه شما من اینجا
 آمدم بر و آن قبیله نه است که گیت گفت ای سوار زیباروی مروت نباشد که جانوری که پناه
 بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز و هم ناکشید بهرام در شستی آغاز کرد قبیله گفت سخن در این
 این تیر که در کمان داری بچربینه من نرنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردان این آموخته شد و آن هم
 که مرا نکشی مردم قبیله من ترا محبت و جوی آموخته خواهند گذاشت بر جان خود و حکم کن از این آموخته گذر
 و اگر تو نمی آری بول سبزی نمی آرد و اگر بدین خیمه به است باز می انجام مطلقا قبیله مردم سوار شود و آموخته شد
 و به تمام خود باز کرد بهرام را این حمایت خوش آمد و با سپاه القات تنموده و غنای بگردانید و بگو کب خود
 پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق به است او نهانند و عجم طوق فرمان او در گردان اطلاعات
 آنکه بهرام قبیله را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب بجا آورد که آن لقب کردند یعنی زینهار
 آموخته حمایت گشته ایشان ^{فصل} قسم کسی که آری زینهار خویش نگه دارند از کار خویش
 بر دمی حمایت از و و انگبیر بهرام نگه کار از و در پیوست یکی خطره آرد و بدین پناه

بغداد

سیاست بزرگ آب پس نیستی و دخت سلطنت ابابسیاسته داشتن شرفی امان حاصل آید عظم
 خوش شهر باری که از وی این تامل کند کتاب سیاست سر تیغ آواشن سلطنت
 ترم فانه دارد آب سیاست و باید دانست که سیاست بوق است که درباره جمعی واقع شود که
 اتفاق آن داشته باشند و آن گروهی اند از ایشیه و داندیشه که چون مار و کژدم ضرایشان بخاطر
 عام و خود بزرگ رسیدگی از سلاطین حکمی برپرسید که از او میان سخن سیاست کیانند گفت هیچ آدمی
 اتفاق سیاست را در بی سیاست بر سلع و هوایم باید کرد یعنی دزدگان و دزدگان بادشاه گفت
 معنی این سخن سخن کردن گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه
 نفع صد و ضرری و ایشان مانند ملاکند و بعضی دیگرند که ایشان محض شر و محض چنگ و نیک
 مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد نفع فی سبیل آدمیان هر که بخوبی خصلت در شکانت فضل نعم
 انسانست و هر که بر طبع و سیرت سلع و هوایم باشد بدترین دزدگان و کژدمانست و سخن سیاست
 ایشانند آدمیان ششوی سیاست پسندیده باشد بسی ولیکن گویم که با هر کسی
 بخور و مردم ناز را خون مال که از مرغ بد کند به پر بال آورده اند که در دهن شیرین
 ظالمی ضعیفی را ملایم بجزد و او پیش نو شیر و آن آمد نظر کند نو نو شیر و آن فرمود تا ظالم را بسایه نگاه
 بزند و در آن نزدیکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بی جان ست
 نو شیران گفت غلامی که آدمی را کشته کم یک پیکر گرگ را بجان کردم و مار و کژدم را ملک گردانیدیم
 کسی که پیشه کرد آن را مردم یعنی بدترین از مار و کژدم آورده اند که خسر پر ویز از بزرگ
 پرسید که از طبقات خلق لائق سیاست کیست گفت ای ملک خلایق بیخ طبقه اند اول آنها که در ذات خود
 نمیکند از ایشان همه نیکی خلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان محبت باید داشت و جمعی که
 بخود نمیکند اما از نیکی ایشان کس نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بخیر تحریرین باید کرد و سوم گروهی که
 میان حال باشند یعنی از ایشان نه خیر مردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند نه شر ایشان را از خیر
 باید نمود و از شر محذور باید فرمود چهارم طایفه که ایشان بد باشند اما کسی بدتر از ایشان باخوار باشد و

مجلس خورشید
 ۱۰۰
 ۵۰

در کتاب

تا ترک بدی کنند چنانچه فرمود که هم بد باشد و هم بدی ایشان بد مردم است ایشان ایست باید که بدو عده
 دو عید دهند بد اگر خبر پس چس و آخر کار خصلت است و گشت که خلق از دوسو زند
 هر یک تن و لاج نتوان کرد و یکی دیگر از فوائد سیاست بشکین فتنه است چه مردم زبان خود را نیز چون
 بینند که استی سیاست ترست در گوشه گیرند و اگر اندک فتنی در کار سیاست بد رود و هر قطعه بر پا
 کنند و از هر چه بشود بشود و نظر رسانند ^{نظر اگر سلطان ندارد سیاست} فتنه در کسی لایست
 ظاهر هم ندروی از بین را ندولت ایضا باشد و بین را چو مردم مضطرب در شویشند
 بجز فتنه در دیگر میشند و هم در بیاب گشته اند قطعه اگر همیشه شمشیر و شاه بود
 چه شود که بیک هم از شهر و جزیر گشت چنانچه سیاست نشاند هزار فتنه چو شمشیر بدی را بگریزد

باب سی و سوم در مقیض و محبت

تین قطب یاری باشد و یک در ملک محبت کاهی از دال عیت از مالوک عادل محمود و مختار است که
 مستحق آن محبت نبیند و مفتیمان این که اند به پنهانی تا محبت و شخص حالات ملک و محبت
 نمود و بود و اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بر آن سعی نمایند تا هر غلطی در ملی که در دنیا معدولت
 ظاهر شود باشد در دست یابد و اصلاح بخیزد و پیش از آن که دست تدارک بدامن ملافی آن محبت
 باطل توان کرد و اصلاح کار ازان پیش از گشت و محبت یار و بسیار بوده که سلاطین و شهب
 عباس محبت را می گشتند و محصل حال عیت ملک میکرد و چه بسیار اخبار باشد که مفران که سلطنت
 نشوند و اگر بسمع ایشان سد محبت و صلحت خود را ملاحتله وقت و زمان بپا شاه گویند یا نتوان گشت
 تا از حضرت او علی بنیاد علی السلام نمونست که شهاب جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشت بصوت
 مردم و سب بگوده و از هر کس چیزی پرسیدی گشتی که او و شاه چه نوع معامل میکند و نوکران و کارکنان
 بر چه سلوک بینایند پس اگر جانی در عی که غلطی پیدا آمد و بملانی آن شغل گشتی و از سلطان محمود
 مثل این صورت را نمونست که شهابیر و ن آمده تجسس احوال مردم و شغل گشتی و چون بصدوت که پادشاه
 خود بیرون آید و محفل گرد و اسکان خطرت بزرگان و بزرگان مشغوری نماید اند که سلطان باید که

در این باب
 در این باب
 در این باب

در این باب

این معتمد و متخواه بی غرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که گویان قوت نماید و متخواه او
 مقرر سازد تا اگر کسی احوال او واقف شود او را نتواند که بزرگتر و برتر و چنان باید که هر وقت که خوا
 بیش تواند رفت شاید خبری باشد که توفیق بزرگوار و چون حال برین خوان شود هرگز به سلطان بر جزئی اعلی
 صاحب وقت گردد و بعد از ارکان دولت ایمان لایت برین صورت که پادشاه بر احوال هر یک مکتب
 اطلاع یابند بی شبهه تعارض ایشان بر وجهی باشد که باید و علمای ناشایسته از ایشان دور نماید نظم
 چوب کونتا عیست کار گز که در وقت عالم مبادات نه دعا که کسی سر برار و بلند
 که در کار عالم بود شهنشاد آورده اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود و قوتش ^{بسیار} بود
 الله بفرقه خاطر نگاشته و رایت الشفق علیه السلام و در این حالت قطعه عدل شد باز به جنگ
 زار این شده شیریه رفیق شغال نران خوارزم رود و در ابدان چهل نیاچ باز کند در زمین چنگال
 و زبان کسی از هر دو که شکار اعلی ناپسندیده از نسق و غرور نواستی که در کجی بود از امر و جهان دولت
 که حقوق خدمت قدیمی داشت در برابرگاه با اختیار کسی نبود و خود را بصوت صلاح سلطان خودی و در حینه
 بنحرم و در و افعول منقش مشغول بودی کسی هر آن داشت که از وی شکایت کند سلطان برین حال متو
 یافته نخواست که مجاز و درین باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر منع جاب احتشام کنند آن
 مهابت سلطنت امیر مست پس می از روزمان آن امیر اطلبید فرمود که مرا مرغی میباید که مقدار او مرغ باشد
 و شری ال و سیاه و بانی سفید و جز تو کسی این نوع مرغ پدیدان تواند کرد امیر گفت که به طلب آشتغال غایب
 و بر وجهی که تو انهم پدیدان نام رسد روز دولت باید داد سلطان ملت ادا امیر بحث و جوی مرغ مشغول
 گشت در شهر و نواهی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز پایبه سرریز آمده ملازم اعشار تپید
 داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور دشتم جد و جهد نمودم و در شخص چنین مرغی نمی گزید امیر انداخت
 حضرت اعلی بهره صا در شود در عرض آن تمام مقدور میگردانیم سلطان فرمود که مطلوب من بشل این
 مرغ نیست من اختیار شهر و ولایت بدست داده ام و تو از تحصیل این مرغ باز چیر عاجزی چگونه نیست روز دیگر
 مملکت من این لوبت بی چنین مرغی نیا فی دیگر باره امیر گرفت و بعد از سه روز دست باز آمد سلطان من شود

این کتاب
 در تاریخ
 جهان
 است

که تو از شهر چنین خبر داری که چهارمخ بدین شکل مهابت در یک خانه هست پادشاهی توانی که در هر چهار
شهر از این شرفی گذر کن چون بد نظران جدی محاسبات بر دست است در آن محله که پادشاهی
نشان در پیش آن کوچه خانه است درش جانب غرب بدان خانه در آئی و بصفه که در طرف جنوب
توجه کن به دست چپ آن خانه است و در درون آن خانه خانه عودست و آن خانه یکشای و شمشیر
تفسمی نمند و بدان پوشیده و در آن قفسی چهار نفیست بدان قفس که من گفته ام پادشاهی در آن
بیرنگی و بدین قفسی که ملک نشان داده بود و برت قفس را با برهان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت
باید که از شهر و ولایت خود چنین اخبار شنند که من به نام پادشاهی شنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی از
بازار و کوچه و از خانه شهر چنین با خبرست امکان می دارد که بر اعمال پنهانی من بهم دعوت داشته باشد پس به
مواش خود را تغییر می داد پس اندامی تو به کرد و در راه است از راه و ازین حکایت معلوم شد که اطلاع
سلاطین بر احوال مردم فوائد بسیار در مشغول
چنین گفت مرد سخن پندین
راخبار شاهان ایران زمین که هر روز بهنگام نفع مردان
بخش و چنین گفت کاشی جوان
جهانی نبات تو دایستد اند
بفرمان حکم تو پای بسته اند
به غفلت کمن خواب بیدار باش
راحوال گیتی خبر دار باش
چود عهد هست عالم تمام
مشو غافل از کار خود و اسلام
دفع غفلت تعیین صاحب خبر است
تبر احوال و ولایت اطلاع باید دست و خلیفه گیتی پس سر
مخاطب اول عالمی که مال عیت بمن نه بد مال من عیت نگذارد و دشمنی که داد و ستد و مظلوم را ظالم است
و حکم می طمع و غش کن پس ای سرور کشید و گفت ای دروغ ارسوم پرسیدند که آن کیست گفت آن
شخصه که صورت احوال اینان اینجا چه هست بمن باز نماید و این اگر پادشاه را چنین کسان نیستند
پس صلاح در میان خلق پیدا آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه شخص حال گهاشنگان و فرزدگان
کوی بد بخار سیده بود که هر روز با امر او در احوال ملایران گشتی که در حال تو غیر من حال را که خود می خوا
خفتی که آنکه سخن که می گفتی مردم ازین سخن تعجب می نمود و میگفتند وی را فرستگان خبر میدهند و آن خود را
با تمام صاحب خبران با می صاحبان این شاهان باشند مقبول این جهان پادشاهان باشند

[illegible]

هرگز از سوداچی همت نیست کار او یکبارگی از دست شد به شصت که شخصی از کنگرستان
 توپا دشا بی و بغایت بنده کی زمان بسیار در عقد خود در آوز تا فرزندان بسیار شوند و از نوادگان او کارها کنند
 یا کارهای است نیکو نامی و زشت باشد کسی هر مردان غالب آمد باشد و آخر زبون نان که خود در
 برسی کند به شصت خاک بر آن زبون شدن آیین شیرین است و در همه با غفلت حرص باشد
 بر جمع مال نهادن گنج و هیچ صنعتی هر لوک را ناپسندید و ترا از حرص مال جمع کردن نیست که حرص در
 جمع مال سودای حرام و حلال کند و غم ملک رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر در مال منالی بود و خود را خواهد
 و این همه نور پیر و طاعت کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدق قانع نباشد پر نشد
 آورده اند که راهی سلطان را رعیت میکرد و گفت ای ملک حال رعیت تو تو نگردد و تو پادشاه تو نگردد
 پس مال از رعیت بسیار بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکم خود می شنود
 شنوی اگر پادشاه را می گنج آورد دل زیر کستان برنج آورد چون کام باید به شصت سپرد
 پس آن رنج را با شصت پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نگفت خزان
 باز رعیت نیست هرگاه میخواهم مال خود از آن خزانه بریدم تو مرا تا نماند غفلت آورد و شارب نیست
 و بلا می آید و اغلب میل کردن پادشاه باید که از سستی بر نیز در زیر که چون شصت از ملک مانع خبر کرد و ملاز
 بهشت آنکه او را فاضل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکشند و بیست بی خردان مرد که چیزی چشید
 نش قلم بخردی در کشید و بسیار باشد که در سستی معونی چند وجود گیر و غلی چند نوع باید که در
 هیزار و یک ملافی آن توان کرد قطعه بود و نیست و در این ملک شاه او سلطنت آید و بر سستی
 شاه باشد پان ملک معنی عیش با ساز از ملک نیست که سستی و الحمد لله الملك الحق این
 شاهان و کامیاب رای مالک آسای فرزند و نخت میکند رخت خورشید طلعت جبهه دولت و صلحه
 ابوالحسن آن خسرو ندارد که نازد بد و سندی میری جو در حالت ثانی نیست
 بد و داد حق ملک نیست بر مقتضای آن لازم لا و عان و عو الی الله تو که نصوحا قلم
 در عالم توبه نهاده و باب تغیر عینا و استغفر الله عینا که نشا و نه و ان ینکبوا الی کتبهم و القبول

رسیدہ کیلئے اس کو بھیج دیا کہ اس کے لئے ایک خاص مکان میں قیام فرما کر اس کو سرفروشی کی دکان

بران حالی که باشد و نماید و در قول پنج مذکور است که نسبت دیگر هم در وی تاه قاضی پیشتر
 و ادخواهی کرد گفت کسی برین ستم کرده است نوشیوران فرمود که کسی مجرم کو تاه بالا ستم نتواند کرد
 او ستم کند و قو کو تاه قدی گفت اشیا آن کس برین ستم کرده است از من کج تاه حیرت نوشیوران بمجم فرمود
 بداحضرت مرشد و مدانی پیر علی محمد مدانی قدس سره در کتاب فیض الملوك فیضی از اقوال بل حکمت در باب
 و لائل فرست آورد و بنام قاضی رسید و که تمام آن بهایان بهترین لؤلؤی ثبت گرد و تا حضرت است
 سلاطین و دستور العالی باشد و این کتاب نیز از بکیت امام حقانی و علی ثانی زبیری و زبیری یا بهشت
 دست گل چو برگیاست زنده و زیور دیگر شش سفید آید و بدان که حکما در حالات خود
 که در آن سیاه منغول پاک بودی سبزی چشم و لعل است بر خست روی و پیشتر می خدانت و نسق و غصبت چغل
 و رکاکت بر آید اگر این علامات بار یکدیگر باشد و کویچ و تیز نظر و بین پشیمانی و در بر روی بسیار دارد و
 میگویند که حذر گردان از چنین کس نرم ترست که از مار و افعی بدترست و لائل روی حکما گفته اند که
 و شست میگویند معنی نشان جماعت و صحت و مخرج و موی نرم نشان دلی و در سنگی باشد و در
 و این و علت کم نیست بسیاری سوز که پیدا و اذن نشان بهشت است اما تاه بسیاری سوز بهشت و کم
 نشان شست طبع و کند فنی و همین بجز موی نرمی نشان جماعت است و تسلط و در دستم گرفتن و سیاه
 نشان عقل و در آن دو در دست و شست و عقل و موی متوسط میان سرخی سیاهی نشان اعتدال صفات بود
 و لائل پشیمانی حکما گفته اند که پشیمانی فراخ که بزی خط و پشیمانی چمن شکار باشد نشان خصوصیت و ملک
 و شغف و لذت و لذت بود پشیمانی باریک نخیع نشان فروانی و خفاست عاظمی بود و پشیمانی
 متوسط که بزی خصوصاً باشد نشان حدی و محبت و علم و پشیمانی آبی بود و لائل گوش و گوش
 بزرگ نشان جلیست لیکن صانع اوت حفظ باشد و در موی او در موی او فانی و فانی و گوش و نشان
 و در گوش و گوش و گوش نشان اعتدال و لائل و آبروی بزرگ بسیار موی نشان شست و در گوش
 و آبروی کشید و ناز و یک سبزه نشان لائف که در و در سیاه و سیاه و کوبای و رازی نشان فم
 و دایم باشد و لائل چشم و بزرگ چشم و در چشم و چشم کلان تیز نظر نشان حسود و بی خاشی و بی خاشی

بود و نمودن چشم و قلت حرکت آن نشان نادانی و کند فهمی و در سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان
 حیل و دزدی باشد و تیزی چشم نشان شجاعت و دلیری بود و قطعهای و بزرگی و حد و حدیث نشان
 انگیزن باشد و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و دزدی سپاهی سرخی نشان فهم و خوب نیازی را
 و دایمت باشد و لاکل نبی ابریک بینی نشان در امور و ملائمت و نیست باشد بینی که نشان شجاعت
 بینی پهن نشان شهوت و دوستی بود و فرخی سوراخ بینی نشان غصه باشد و مستطبی بیان بینی باز
 سرخی نشان بسیار سخن و در رخ گوئی بود و بینی متوسط و مستطبی ابریکی و درانی بینی نشان فهم و عقل
 بود و لاکل لب و هین قوس فرخ نشان رای صواب شجاعت است و مستطبی لب نشان حماقت و اعتدال
 لب سرخی نشان رای صواب بود و لاکل دندانهای رنج و نامهوران نشان کرد و حیل و خیانت بود
 و دندانهای کشاد و هموار نشان عدالت و امانت و در پرورد لاکل خساره پر گوشت و متفخ نشان
 چهل درشت خوئی بود و تیزی و زردی خسار و بی علت نشان خبیث باطن و قبح و حرکت بود
 و توسط این معانی نشان اعتدال بود و لاکل آواز آواز بلند و وسط نشان شجاعت بود و آواز ابریک
 نشان کمائی و توهم آواز معتدل نشان حسن کفایت تدبیر و در آواز نشان حماقت بود و کم فهمی باشد
 و لاکل سخن قار و سخن نشان خوبیت و حرکت است بوقت سخن گفتن نشان بزرگی و تدبیر بود و لاکل گردن
 گردن کوتاه نشان گر و خبیث بود گردن راز و داریک نشان بی ایمان حماقت بود گردن بلند نشان جلال
 پر گردن بود گردن متوسط نشان مدق و عدل تدبیر بود و لاکل سینه شکم بزرگ نشان جلال و خست
 و من و صغیر فتنه بود و لطافت شکم و سینه و اعتدال نشان حسن انجی صفای عقل بود و لاکل کفایت
 عرض کشیدن نشان شجاعت و خفت عقل بود و تیزی کشیدن نشان قبح و سیرت بود و سوراخ و لاکل
 کفایت نشان کفایت از نشان بزرگی باشد و صفها و علامتها تدبیر کار بود و لاکل ساق و لاکل ساق
 نشان نادانی و خست و بی باشد اعتدال نشان اعتدال حال بود و این مقدار علامات و صفات
 حکیم حاصل بود و تیزی و حال ظن کفایت بود و اینها صفات غیر است و در میان کتب است و تیزی و سوراخ
 چنان خداوند که حکما بدین لاکل کرد و تدبیر و علم الناس است که در تدبیر و علم نشان کفایت باشد و تیزی

خبر نیا که که دشمنان را کارند دوم دین و مذهب خود را با کس بر میان بنایند و در که غمازان و خوان سیاه
 سوم مال خود را دستور باید داشت که اهل طبع می شمارند بلکه هر ستری که داری تخیی ^{یعنی کلاه و شلوار} بترستی زیرا که محرم
 در عالم کثرت ششوی مندر خود با کس در میان که محرم نه بینی ز اهل جهان
 بگشتم در اطراف عالم بیست ندیدم زیاران محرم کس حکما فرموده اند که مانی ^{یعنی کلاه و شلوار} افشاید
 از که بیرون نیست یا نشان نعمت است یا بیان محنت و این هر دو پنهان ^{یعنی کلاه و شلوار} شستنیست اگر موی نیست
 نشان باید تا پیشتر حشودان بران کار نکند و اناقت اهل طمع این نامد و اگر نواختنیست هم نمی باید
 تا دوستان را بهیچ لامل نشود و دشمنان را موجب شامت گردد و درین معنی گفته اند قطعه
 تا توانی ستر خود با کس گوئی زانکه آن هر شادی آر دیا لامل گرستی باشد شود در لامل اول
 و در پوشادی سید صین ^{یعنی کلاه و شلوار} لکمال پس در خلوت اسرار خوش هیچکس اراده در هیچ محل
 یکنی از یکس پرسید که اگر مرا ^{یعنی کلاه و شلوار} ستر در خاطر غلجان کند با که گویم که آنزانی که نگاه دارد و فاسد کند
 جواب داد که هرگاه سر که ترا با آن کارست خود نگاه نتوانی داشت و غا بر کنی که لاکان ^{یعنی کلاه و شلوار} در کارست
 چرا نگاه دارد و نگوی بدیت چون تو نتوانی کشیدن باز خود یار اگر نکش در مرغ از یار خود
 آورده اند که اسکندر سری الزام را خود با یکی در میان آورده بود و در محافظت آن مایلند که نه نگاه داشت
 از وی سر برزد و با گوش اسکندر سید اسکندر با یکم میانس گفت عفت و عفت کسی که ستر کسی فاش کند عفت ^{یعنی کلاه و شلوار} گفت
 رشتن ازین ^{یعنی کلاه و شلوار} لغوای اسکندر فرمود که من با فلان کس ستری در میان نهادم داد فلان کس از وی سر برزد و با گوش اسکندر
 داد و ستر او جز او را نام حکیم گفت ای ملک در مرغ داد عفت و عفت کن که ستر خود را خود فاش کرده با آنکه ستر ترا
 هم بود با آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن باز نکند بیست قطعه ستر خود هم تو محرم شو که محرم نیست
 بهم خود باش خود زیرا که هدم باخت وقتی کردی یکدل حتم از یار خود گفت بگفت که چه خبری ای بجامه باخت

باب سی و ششم در اعتدال فرصت و طلب نیکنامی

برای ای ضامن خود شیدا باش اهل غلبت و عیاب خیرت ظاهر و صحت که عمر عزیز چون برق در گذشت
 و اوقات زندگانی چون موج بخار ناپائدار هر ساعتی که میگذرد جوهریست بدست قیمت آن ^{یعنی کلاه و شلوار} بیست

۹۷

۹۷

۹۷

و هر فرستی که مراد یکدیگر می پیوست آنرا حاصل نتوان ساخت خود و یکدیگر می کنند از آن نشان مجوی دیگر
 چرا که ای عمر به نشان گذرد از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از نیز اسکان و دوری است آنچه مانده
 آن نیز ببرد و غیب ثقی مستور میان منی و حق قبل نیست که آنرا حال گویند عمر خویش آنوقت بایباید است
 و کار خود را در انحال بیاید که قطعه فرصت نیست بخت شمار وقت زمان پیش کو برون رود و در آنگاه که
 دل بزرگانه کند آنکه کسی نیست و اما به عمر خود کند یکدیگر بر جهان پس چنین و زکاری گذرند و
 او گمانا پند و صاحب دست نیست که با آنها را تا بر دست و ایاری اندام حرمست تا به پیش از که میل یابد کار گذرد
 که چنانچه به پند است از یکسان ^{چون} ای طالب غاود و تیار و داور ^{بماند} باقی بگذر که میر بود نام آدمی
 هیچوقت حتمت مالی مثال ^{چون} چو عاقبت نیست سر نام ^{بماند} هر چه فکر می کند از هر چه در جهان
 نام دوست حاصل ایام آدمی آورده اند که بزرگ بود و مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از حشمت
 و بلاغت و فضل عالی الهی شرح دادند و بر تیر که شرف پادشاه و پناهی او از سر حد بیان تجاوز کرده چنانچه
 مثالی عالی از زانی فرمود و تعریف مجلس عالی در آن بعد از آدمی سلام گفت که پادشاه را هزار سال آباد
 پادشاه گفت اول بار که منی مالی گفتم و این از فضل و محبت و دوا ز من تو غریب نبود و جواب داد که چنانچه مردم
 همین در بتای نیست هر کس اندک نهایت بقای آدمی هزار سال رسد اما چون نام گوید بعد از وفات
 حیاتی دیگر نیست غرض من آن بود که در تم نیک نامی آنحضرت هزار سال بر حقیقت که روزگار باقی مانده قطعه
 کسی کوشد بنام یک مشهور پس از مرگش بزرگان نماندند ولی آنرا که بر خلعت و بد نام
 اگر چه زنده باشد مدهوده خوانند و از همین متولد است این پیش ^{بماند} سعدیامرو و کونام میر و دیگر
 مرده است که ناشن بکلی نبی ^{چون} چنانچه از بزرگان مرده رساله خود آورده که ایوان نوشیروان و طاقی که
 اگر چه فتنی دارد در مراطات سالم بلند آوازه است اما آنجا است و علو نگردد است و نه در حسن زلفه و چهره و خسته
 چند بر هم نهادن و دوری چند و هم کشادن چنان کاری نیست نظاره کاغذ عقل آنست که در نزد ^{بماند} بزرگان
 آن پیرزن تامل کنند که در گوشه ایوان شاهی واقع شده بود و نمیر آن چنانست که در تیکه ایوان کسری
 تمام شد و حمارت کلخ و منظره آتش حمت اتمام یافت نوشیروان ^{چون} چنانچه از حکما و بزرگان گفت نظر کنید که در ^{بماند}

هیچ بی و شکسته است تا بتدارک آن امر که میان ایشان بعد از نظر و ملاحظه و جوانب آن بعضی رسانیدند
 که ای ملک این عاقبت که دست از بقا عیش کردند جزو میکشاید و شتر قرقیش یابی شتر بر سر ایوان
 می نهند قطعه چنین بای هلیون فلک خیمه چشم چندین عمارت عالی جهان نماید و بدو نخست بگره تبال باز کرد و در
 ذری زخده روی جهانیاں کبشاده هیچ غالی در کارکان این ایوان فتح زلی در اطراف آن نیست الا آنکه در
 ایوان خانه است مختصر کلبه بس مختور و دوی از وزن آن ویرانه بری آید و دیوارها زیاده و تیره و میسازد
 اگر این صورت بر طرف نشود و بنایت شایسته چشم زخمی ازین ایوان و فتح کردن لازم و واجب
 نوشیر و آن گفت که این خانه پاک پر نیست عمر گذرانیده و آفتاب ندانیش بسر و غروب می بیند و قفسه
 اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود و آنکه سطح پیش ایوان هموار باشد
 کسی پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بزنوش تا زرد بهر هم با شترلی خوشتر ازین برآ تو
 میسازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من دیرین خانه متولد شد و ام و بدین کلبه میسازم گشته عالم
 ملک تو می توانم دید تو این آشیانه مختور و ویرانه مختصر این گدای بی توانمیتوانی دیدن ازین سخن تباها شایسته
 هیچ نگفتم تا و قفسه ایوان تمام شد هر زمان دوی از دوزنه او بیرون می آمد و دیوارهای او و دماغه او شتر
 میساخت پیغام دادم که این دو چرخه کنی گفت برای خود چیزی می پریم هیچ نگفتم خوانی آرسته با مرغ
 بریان برای او فرستادم و گفتم که ای او بهر شب خوانی با نواحی آمده برای تو بفرستم تو دیرین کلبه بنگارش
 سفر و که از دوزن ایوان ماه سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه دوده باشم گریان
 و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم که داب و از آفریده نگار خود میسرسم که بعد از هفتاد و سال که بخت
 و کشیکه حلال خورده باشم مرغ و کوزینه حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذارد اگر که زینت ایوان هدایت
 امر چون بیند که تواز کمال عدالت روانی داری که کلبه تارک من از من بستانی دست تصرف
 با ملک رعایا دارا کنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قفسه خانه من مدتها بر صفاست از مرق
 روزگار مرقوم و دستور خواهد بود من این سخن را از و پرسیدم و بهمیایی راضی شدم آورده اند
 که پیرزن گاوکی لاغر داشت هر صبح از خانه بیرون کردی و صبحا بر دی و شبگاه از صبحا باز آوردی

۱۳۰۰
 ۱۳۰۰

۱۳۰۰
 ۱۳۰۰

و درین در وقت آن گاه و بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترکیب ترتیب یافته بود بیکدو نشست و رو کرد
 یکی از نزدیکان گفت ای پسر زن این حرکت کن کن ناموس ملک فظلم می شکند نه بعدل و بنای سلطنت بادشاهی بچهل خراب میشود
 میسائی عجز و جواب داد که ناموس ملک فظلم می شکند نه بعدل و بنای سلطنت بادشاهی بچهل خراب میشود
 نه بقتل آنچه بیکدم برای نیکنای بادشاه بیکدم خوب فرجای اوستی طلبیم و الحق است گفته زیرا که از نهشت
 هزار سال گذشته و حکایت نگذیرد و ایوان نوشیر و ان مهو و زور و قهر و غلبه نیست است
 و بر زبان جاری فرمود جزای حق عمل بد که روزگار بنور خراب می کند کارگاه کسری را
 و حکامات منوچهر کرده که دنیا اعتماد را نشاید حاصل آنست که بر اقبال عاری دل نه نهد و بداند که هر که اعتماد
 بادشاهی را در حق آن نعمت برو فرزند گشت و حق آن چنانست که میان مصالح معاش و معارج کمال و دنیا و آخرت
 نیکنام باد و خوشی خسته فرجامت بافت و تفتیش بدو بار باری و آنگهی از تاج و تخت خویش بر غلام
 آورده اند که قیقا و ملک خود را بقوت رای ناقص ضبط کرده و نفسای نیکو نهاد و از آثار او یکی آن بود که شایسته
 و معاحان را دوست داشتی گفتی نام و چیز باقی میان یکی بهرج و دیگری بهتر قطع کرد و نظم و در کوفته نستی کسی
 بزم یک کاه و شرم و خند و غم و غم و غم گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند شد و شعر لوری اوصاف و خراج
 آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضه رضوان و گلستان مانند فردوس برین بهجت افزا
 از زینت و صفا چون بوستان بهشت تازه و نرم و از غایت طراوت و زینت شکاک گلستان ارم نظم
 بسی گل شکفته با طراف باغ برافروخته هر یک چون چراغ بر زمین میداد بر طراف جوی
 صبا غلظت بر زو و هوا مشکبوس و نقش و طوبی و لادیز تر گیاهش سوسن بدان تیز تر
 و تیز و نوحه ناصر الدین بکنگین راضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوشت
 زمان ساطی بدان آرایش نشین و طعامهای لذیذ که از بون و نخل برین نشان میداد حاضر کرد و در شکر و شکر
 در از خلوت و ذوق شراب بطور حکایت میکرد و بنظر آورد و شنوای
 خبر داد و از خور و بای بهشت زمرغان فریاد گوئی بساط برادر و بر مرغ دار از نشاط
 ز لوز به ساز و حوای تر به رنگ آمد و تنگهای شکر پس از فراغت طعام پسر از بهشت

کاین نوع در نظر انور چه نوع مینماید ناظر الیه که گفت جان پدرباین باغ عظیم زیاده و روضه نباتت در گشت
اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس خواهد شل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که
باغ چنان سازند که دیگری شل آن ساقتن میسر نشود و میوه های آن در هیچ بوستان بدست نیفتد
سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضا
و کما و شعرانشانند تا ثمره حاصل کنی که سردی رستان و گرمی تابستان در آن تصرف نتوان کرد
نظامی عرضی گفته است نظم عمارت های عالی ساخت محمود که هر یک به سر حجب برین بود
زمینی زان همه یک شست بر پا شای خصری ماند است بر جا و هم برین نقطه قطعه شست بر پا
نوشیزان عمارت باغی خیال است بوز چهره گفت که ای شاه کار من آب و زمین ملک کنون بدست
باغی بساز بر طرف جو بهار آن بخی نشان که دولت باقیست بپای کین باغ عمر گاه بهار است گاه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت هست کافه کبریت عموما ارباب دولت و اصحاب رت خصوصا لازست چنانچه
بر طهارت ذات و لطافت صفات و علونب و بموجب دلیل ظاهر حجتی با بدست بعد از ادای حق نیست
آلای ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه تعالی رضای خود را بر رضای ایشان بازست
چنانچه در حدیث قدسی است ^{عنه} رَضِیَ عَنْهُ ^{عنه} وَالِدَاهُ ^{عنه} فَكَانَا عَنْهُ رَاضِیَیْنِ یعنی هر که پدر و مادر او را راضی
نشدند باشند از او نشنود باشند و احسان کردن با ایشان بعبادت خود و قرن ساخته است که در قطع
ربك ان لا تعبدوا الا اياه و بالوالدین احسانا و حکم کرد پدر و مادر تو که نه پرستید مگر او را
و نیکی کنید با پدر و مادر و مقرر است که شنودی پدر هم در دنیا موجب دوست و هم در آخرت ب
نجات و سعادت شنومی چه هرگز بر پدر نشنود بود بسی دولت و شتمش رونمود
چو شیر و یه تغلیم خسرو نکرد از او با کینت بر آورد و گرد آورده اند که مالک دیمه
رحمه الله سالی بج رفته بود چون مردم از غنائت بازگشتند شبانه مالک در خواب دید که دو نفر
از آسمان فرود آمدند یکی از ان دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حالت

عنه
مسئله است
نکات آن باب و
مباحثه و تفحص

عنه
از این کتاب
در باب و مباحثه
امان با کس
سازد که در آن

در بر قبول سید الحج احمد بن محمد بنی که این همه را داده و شقت سفر اختیار کرده و او را از قبول
 حج محروم ساخته اند مصرع بیچاره کسی که شود از کوی تو مرقا مالک بیدار شد و از ان اذنتی
 تا روز خواب کرد علی الصبح برفت و قافله خراسان را پس با کرد و در میان قافله گیرید و بدو آمدی را
 میطلبید ناگاه بنیبه بزرگ رسید و دید که درین بنیبه برانده اند و جوانی زیباروی با لباسی پوشیده است
 بندی برپای و غلی بر گردن نهاده چون پیش بر مالک افتاد سلام کرد و گفته ای مادر که بخانی که در خواب
 دیدی که حج او قبول نکرده اند من و این پلاس غل و بن نشانه محرومی نسبت مالک گوید تیر شدم و گفتم
 ای مادر که ترا چنین بنیبه در تن دل صاف است هیچ ندانسته که این محرومی تو چه هست گشت آری است که
 پدر از من نا شنود است گفتم پدر تو کجاست گفت دین قافله هست گفتم کسی با من بغیرت تا نزد پدرت
 روم شاید که شفاعت او را از تو شنود و گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی دیدم و دیدم سائبانی نزد
 فرقه مالکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته مردم بسیار در پیش می صفت کشیده و فرمایش منم
 و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پیغمبری هست گفت آری ناخلف که من از وی رخصتی میستم
 گفتم ای پیر بیانی که امروز نه وقت آنست که کسی از کسی در دل نگاه دارد و امر در روز بخشدن مستطاب
 و بکل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را به عذاب مبتلا سازی و من مالک دیدارم و دوست چنین
 خواب دیده ام و نزد تو آمده خا و رسول و شفاعت آورده ام تا از سرگناه وی درگذری و او را بکل کنی
 چه چون این سخن بشنید برخواست و گفت ای شیخ نیت ندانم که هرگز از وی نشنودم اکنون تو مرد و عزیز
 آدمی و شیخ بزرگ آوری قبول کردم و از سرگناه او در گذشتم و دلم با او خوش نسازم مالک گوید پیر ادا
 و ثنا گفتم دردی بنیبه جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای برکنار
 و پلاس از بر گردن کرده جاسه پاکیزه پوشیده از بنیبه بیرون آمد چون پیش بر من افتاد و گفت ای مالک
 بخیر الله خیرا خدا ترا جزای خیر داد و کیان من و پدر صلح انگیزی و برکت تشنه می ج
 نیز رقم قبول در کشید و تشنوی آنکه نیت پاره از جان دوست قطره از چشمه حیوان اوست
 خدمت او کن که بجائی رسی برگ و دیش تا بفراخی رسی و دعا و شنود می ادبیا و دان

آنچه سید و دوز و ترا می کند در پیش آمده که زشت و زنیق و جمای مادر نیست یعنی هر که ایشان را
 خدمت کند حق گزاری شوقتهای ایشان بجای آرد بهشت ^{بیش} جنت که رضای مادر نیست
 اندر تر پاست مادر نیست و دیگر حقوق ذوقی القربی رعایت باید کرد و سوره حم مجاسه باید آرد و
 توان از تله واجبات اسلام است و سوره حم در عرس فریاد و روزی را فراخ گرداند و در حادثه بدست
 آمدن به نام و اشتقاقی ^{مست} هر که از این بگوید که من او را به جنت خود و جیل گردانم و هر که از او بگوید
 از جنت خود و منقطع سازم او را و انکه حق سبحانه وحی کرد موسی علیه السلام و علیها السلام که
 که با قریای نمودند که من موسی علیه السلام گفتم ای چه کنم که موافق رضای تو باشم خطاب رسید
 که احسان نامی با ایشان اگر نمایند بسلام و دعا و اگر حاضر اند با فقیران بصدقه و عطا و با تو لنگران
 بنیارت دشنا ^{بیت} بر خویش کشاد و کن و صلت بخوش نماز همیشه پیشانی و از همیشه پیش
 و دیگر حق استاد معلم است هر که حق استاد معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد و در دنیا و عقبی بر خوردار گردد
 گفته اند حرمت استاد سپهر استاد است و اذنا و جوی از او لیا باشد که قیام عالم بکرت وجود ایشان بکشت
 نظم فرشتگان حق استاد معلم که بهجت اوست بنیاد علم اگر در ولت مهر استاد نیست
 بدست امید تو جز با نیست مرستاد را هر که محکوم شد بسی بر نیاید که بخندم شد
 و دیگر حق آنها که قرب و جوارهاست دارند یعنی منازل ایشان در حوالی قصر و باغ و درگاه و بارگاه و در شرف
 و در حدیث آمده که هر که بخدای درود قیامت یابان دارد و گویم سایه خود را گرامی دارد گرامی داشته است
 که جهان بقدر که تقدیر باشد بفتح بدو رسانند و نه بخود و نه از دیگران از او باز دارند و اگر در دیش و منی و ابو و پوت
 از احوال می هندسار نماند و روزه از که نه پیشی بر به سالی توان گرامی خانه داشت روزی کودکی از خانه نماند
 بخانه پدر و دیش نامد دید که آن در پیش با عیال و اطفال خود طعام می خورد آن کودک زمانی ایستاد و قیل
 طعام و نیست کسی او را بر می نکرد و گریان گریان بازگشت به خانه خود باز آمد و بر نماند از گریه و شکم شدند
 و سبب پرسید گفت بنام سبب رفتم و ایشان طعام می خورد و مرا انداختند پدرش فرمود طعام را بگویند
 حاضر کردند و چنانچه طریقه کودکان بدو خواست میگریست و میگفت که مرا از آن طعام که در خانه میسای

۴
 حاجات
 و زشت

۵
 و از پیشانی
 در دنیا

تقریر فرماید تا بعد از شنول بشویم گفت هفت ساست که پرسند پادشاهی ممکن شده ام و زمام اختیار عایا
 مصریت تصرف من باز داده اند و دیند نفس من در آن روی نیست که او را از آن جو سیر گردانم و نداده ام
 گفتند این شرف چیست چه کیشی گفت موفقت تمامان و گرسنگان یکینم و دستم یک کس شبی در ولایت مصر
 گرسنه باشد و من آن شب سیر بشوم بر اقیاست گردناری بود شیخ العالم در خطب بخارا فرموده اند رباعی
 ای کزده شکم سیر انواع طعام یا دار از آن گرسنه بی آرام تو شب هر شب بخواب و آنکه کنان
 خود کو چنین مرد و او در اسلام گویند یک سال از ملک شام شبها با یک غلام بیرون آمدی و در راه
 و مقابر و مزارات گشتی و احوال هر کس نفس نمودی شبی در زمستان می گشت بسجده رسید در پیشی راه
 که از برنگی می لرزید و میگفت ای پادشاهان دنیا نعمت ترا سرایه ^{در پیشی} حظوظ نفس هوا ساخته اند و احوال
 ضعیفان و متاجان فاضل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بخت و جلال تو که
 قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع فرموده بسجده درآمد و جامه بپوشید و در پیشی
 نهاده برگشت و گفت شنیده ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود و امر و ذکر پادشاهیم باشما
 از و صلح و ایم فرما که شما پادشاه باشید و خصوصت بر ما کشاید و نظر مایه از ما باز گیرید شنوی
 من امر و ذکر دم در صلح باز تو فرما برویم کن در ^{در} فیه از من آنکس نیم که غم و در شرم
 و بیچارگان روی در هم کشم تو هم با من از سر بنده خوشی شست ^{در بهشت} که تا سازگاری رود و در بهشت
 دیگر رعایت تقوی همانان لازمست چه زمان پدید باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که پند
 ایمان دارد و در قیامت نیز گزوه همان اگر ایمی دارد و اگر ایمان است که او را عزیز دارند و با او نوعی
 نماید که سبب بوی می شود هر چه توانست از لطایف سبب و بی جای از قسط هر چه شرف شوی بهمانی
 هر چه داری خدای همان کن در ره مردی و دلداری هر چه دلتوا و او بود آن کن
 حکما گفته اند در همان منکر که کیست در کم خود که که مقتنی چیست حکایت مشهورست که طلحه ^{طلحات} علیا
 واقع افتاد که تنها به قبیله بنی حمیس نزول کرد پسید قبیله مالک بن عوف بود او را شناخت و بر بزرگی خود
 اطلاع یافت و در همان داری و اگر ارام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر غلظت را بر سر او کرد و آن بارگران را

در خطب
 شنیدیم
 بنی سحر

در خطب
 شنیدیم
 بنی سحر

بقوت کرم جلی و غرضیست که در شست تحمل نمود چون از آن قبیل است که در ماک اسحاق است که در میان
 کس بوده بختیت میفرموده شد از روی اختیار روی قوه نوشت و اعتدالیست تا و نه نوشت اگر شمار است و نه و نه
 نذر نگارنی برویکه لائق خدمت باشد میان است این ان ل از عالمه پیش است و سر ازین بخت و پیش خود
 چنانکه سرز بخت باور این پیش که خدمتی بسزای برینا د از دستم توقع آن دارم که از تقصیر کچو پیش
 از معذور و ناری چون شیوه کرم تو منتفی قبول غرض است بختا ازین در گذاری میت اگر در خدمت تقصیر دارم
 بختل شامت امید دارم ظلمه جواب زشت که تو بمن توقع کرده از قبول عذر و غرض کن که مروت من
 اقسامی آن یکسند که هر چندین گناه را بیکانه رخوایی و گذرانم میت چون بر تو عذر از اخروی نمود
 ناپیدا شده چه سبب هر کرم که تو از آن سخن که ترا نشانم نمیست و باقیه است و از شیوه کرم و در بخت آنکه در
 رسوم اعزاز و اکرام با شرافت و اعظام مخصوص استن تقصیر مروت و شیمه ابل قوت نیست شرط سبب زانی
 است که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جای یک طریقه بار دگر همان مروت گریست
 حق بزرگ او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود و احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر مروت بزرگان
 موجب مذمت و در خطه بخت است تفویض درباره تا حتی سبب نامی و دشمنانی نیست ازین معنی گفته اند
 میمان را عجز نباید داشت از روی و جو انردی اگر بزرگست و لائق خدمت
 خود حق او بجای آوردی و بر بود سفاک کس نخواه گفت که چرا با و سه این کرم کردی
 و همه بزرگان بوده اند که در باره غم خود رعایت هماننداری نموده اند چنانچه در توان سطر است که در کتا
 ملکی بود بختیستی و همانندار پیوسته در جهانمانند او کشاده بود و خوان احسان او برای خاص عام نهاد
 هر که بشهر آندی بر سفر و کرم او نان خوردی و او از آن شهر بودی و نیکه چاشت و رات به شام از ضیافت
 وی بردی وقتی عضد الدوله لشکر کشیده قصد قسیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نهشت بجای
 و آید بر روز لشکر عضد الدوله بدر صا آمدند و جنگ سخت کردند و هم شرب ملک که با آن اعتدال
 که لشکر عضد الدوله را کفایت بودی و فرستادی قصد پیغام داد که روز حرب کردند و شب مان دادن چه معنی داد
 جواب فرستاد که جنگ کردن انداخته است و آن دادن وظیفه مروی ایشان اگر چه دشمن اند اما غرضت

و ولایت من اندازم و توبه باشد که ایشان در منزل من مان خود خورند و عند الله که بگفته کسی را
 که چون این مرد توبه باشد با وی حرب کردن از بی مردی مستلک باشد اگر و انید و تعرض وی و باقی کرد و فرو
 مردی کن بجای دشمن و دوست که مرد توبه زیان نکرد که و شمر علی دیگر در همانا می نشست
 اگر از زمان هر چه میسا و شود و یا قبل ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان هسان او نوازند و از
 از سران گناه و گند و چنانچه دوست کسی مد سیر از خوان معین بن نامه و نزدیک او آورند و دوست که سیاست
 ایشان مکلف فرماید که او که از میان اسیران برخاست گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب و بی تو نه
 کشی من فرمود تا جام آب به دست آن کو درگ و او ندید که گفت ای امیر تو من تشنه اند که مرا بخم
 و ایشان خود ندازم و توبه و بر باشد اگر آب نخورم تشنه نام البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب و
 بفرمود همه را آب داد و چون همه را آب آشامیدند که کو در برخاست و گفت ای امیر همه همان تو شریک
 و اگر با من نیست و نیست همانا شستن رسم این کرم نیست من از نعمات و عجب شدن به سیر از آنرا و
 و هم بدین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امیران پیشه مال در روز یکس دشت و آن کس و داد ای آن طالب
 می نمود و در آنجا محل ای دکان مال از وی بسته شد و با او بجا آمد و خود بر و تشنه و بنمود و آنکس تغیر می
 هر چه تمام تر التماس کرد که مرا از دایره بر کنی و در آب من دارم و بخدمت وی تفریر کنم محل را به در حرم
 او و بجا آمد امیر او و قضایا خوان کشید و بود و محمل به سر خوان نشست و آن مرد را نیز با خود به سر خوان نشاند
 چون طعام خورد و امیر هر چه بر آنکس نه از محمل را گذاشت چون این مرد همان باشد از خوان آنانی دل
 نمود و از بخانیدن حروت باشد من آن مال را بوی بخشم که تا به دقت و قطع مانند کین میهمان داری
 حرمت میهمان بایزد دشت براب چو سینه دما سنی جز مال کرم نشاید کاشت
 دیگر رعایت حق سالمان از لوازم است اگر تعرض خواهی که تصدیق و حرمان ایشان بقول حق و حقا
 و اما السائل کلا تکسر منی عنه است و در حقیقت که الله تعالی حی و قیوم و جواد و خلق من رسل
 عقیدت اگر چند برسی سوار باشد و این بیانته برای نیست که تاحی سوال خالص نشود و در کلمات سیر
 سلام الله علی مقصد و رها آمده که هر کس اعلی را نایب و نایب که بهفته فرشتگان حمت و منزلت و مرد

این کلام را که در این کتاب
 است از کلامی است که در کتاب
 است از کلامی است که در کتاب
 است از کلامی است که در کتاب

و سلطان ابراهیم او هم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرمود که نیکو دوستان این سالان که در بارگاه
 می آیند که هیچ دارید که باده پدید نیاورد برای شما برونایم و بسیاری آخرت بریم و نجا دو برابر آن تسلیم شما شود و قطعه
 گرت شادی هر دو کون آرزویت باحسان ل سالان شاد کن و آزاد دیت باید از هر راه
 فقیری ز بند غنیم آزاد کن و دیگر حق در خواست شفیعیان رعایت باید کرد چه ترست که ز غفلت
 سوا نیست بزبان تصریح و البته شفیعی یکی از اشراف و اعیان خواهد بود پس ^{چونکه} حرام کلام این نوع در
 فرمودن و سخن ایشان که در بار عفو تجویز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد
 آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد عیض شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه
 عظیم است آنرا میگویم من هم گناه عظیم دارم خواست میکنم چه از سرگناهان خود بی شفاعت میتوان گذشت
 خلیفه را نوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند
 برین نوع باید کرد **دعوت** آنرا که چنین شفیعی باشد قدرش همه جا رفیع باشد
 در کارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطایای زبردستان نشان نبوت قدرت و عفو
 هست بلند سخن شفیعی بهانه نیست که سبب ظهور رحمت ایشان گردد و آورده اند که یکی از نجیبانی میگوید که در
 قصه او را در حکم دولتی و ولایت بعضی سائیدند بچسب او استارت فرمود و مدتی مدیدند که آن محبوس از صفات
 محو شده بچسب او یاد کرد و بزرگی دوران روزگار که بزرگوار گزاری و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس
 داشت بدو رقیه نوشت نمودن آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و زلات اقدام ایشان از وظیفه هر عامی
 و عواطف ارباب اقتدار است و آن فقیر محبوس جز نامه نیست که بخت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده
 و میداد که کرم عظیم آنجناب و غلاص گرفتاران بهانه جو نیست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث
 این جرم بکسب بخلاص و نجات و استارات عالی از زانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر چشمت بظلمات او
 نشسته آید بفرمود کرم پادشاه است اگر غیر ازین معنی صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعیان باید بخشید و قطعه
 بجزو شامل و انعام عام بر همه کس ترست فسخ خویش برین جوان بان منته و آتش اندیشه بیگناهیان را
 باید عفو شود و نامه از گناهان و اگر جزین و عفو است عاقبتی دیگر بود برای چنین کس شفاعت بان

پرسید که چنانچه باری باری گفت منی خانه کبرایه برود و او هم حالا آمده اقامت نظری و کار کبریا و مرا از
 حقیقت غایت بزرگ عزت و حرمت بزرگ و صاحب بخت و گشت اسی بیچاره تو مرغانان بود و این سفل
 و سفل است که نمائند کبرایه ^{بند می} فاده بودیم این احمق تصور کرده فاده که حق گزار می این اربابیتی با بی برو سر خوش
 گیریم می کرد پیش قصار وزیر را پس برده این گفت شنیدم تلخ می نمود صاحب اطلبید گفت با که سخن
 میگفتی گفت مروی آمده که پیش اسی وزیر هم وقتی خانه کبرایه برود او هم من اورا ملاست می کرد و کم این
 سخن بگویی و چنین سفل مسئله قرب وزیر بجوی و توقع الثبات و انعام دار وزیر گفت خاطر کردی بزرگوار
 بیا که شنای قدیم است و حقوق خدمت دار و صاحب برفت و او را در آورد وزیر اورا تخطیلم بیا کرد و
 و نواز می بی شمار بجای آورد و احوال عیال اطفال او پرسید و برای هر یک شمع و تبرکی بزرگانه ترتیب
 داد و او و سنگار و بملوی تمام منزل مقام باز کرد و ^{نمود} فاده از مشهور و فایده
 سفل ^{نمود} ان بخت و تیریس را روی گردان زرقان خویش با کون از خدمت یاران پیش
 آورده اند که عیدان ظاهر بارعام آمده بود و در باب حاجات اوقات خود عرض میکرد و با حوصله
 مرصع نموده شخصی او کرد که ای امیر مزبور تو هم حق نیست و هم حق خدمت تو حق دارم که هر حق را رعایت
 و در از در که خمول ^{نمود} بجه قبول استانی عبدالمظاهر گفت حق نیست که است فلان روز در بغداد اگر گوی
 دولت بزرگانه من گذر میکردی من بزرگانه خود آب زردم نگار و بجایه توله نشین خدمت آن است که برای
 خاک نموده ام حق آن بخواهم کسی کویر تو دار و حق آنست فراموش کن و میرج با بے
 عبدالمظاهر پرسید که حق خدمت که است گفت دلان محل که سوار میشدی من بیدم و باز می اگر غم تمام
 شدی ای گرفتار است بگوئی هر حق تو ثابت است پس از دست تمام ^{نمود} بزرگانه که اهل اقتدارند
 همه سکین نواز و حق گزارند زجام جاه بیوشی ^{نمود} زبهران فراموشی بنگوست
 اساس که است بر حق شناسیت بصوت ناشناسی پس است دیگر رعایت حق کردم فیه اهل عجم
 از قبیل فراموشست یعنی کردم خود نگارم می و این صوت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان را اظهار
 حتی کند و در حمله پیش برود و از ملک خلاص یابد ایشان آواز دهند و بروی می نیارند و رعایت حق کردم کرده

چنان فرغانه پند که آن فریبک داشت اندوختن غرور را نشانه و این قیامت کرم نهایت مرگ است
 آورده اند که یکی از بزرگان بصری آمدند و قبل از دستار فرو جلا و تیغ برکشیدند و گفت که چشم را
 بر بند و بچاره و ریای بلا را دید و در شوکرده و سنگ این من باز کرده و قشر رخ و ناری آغاز کرد و منیدنیای و بنوی
 استغفار و تصادم نمود و در نهایت گفت ای امیر میان و اما حرمت جوار است و قیامت کرم نهایت مرگ
 و نه قیامت اعتبار نه است اگر در رعایت جانب من تفسیری رود و عجب جوینان این طعن و پاک کنند
 و نه گیران و در اعتراض بکشاید که امیر حق هماینگی نگاه داشت و هماینگان با پایال جنگ را و امیر فکر فرماید
 که خون من منصفی تر خشن و غرور را نشانه تیرا است کردن از بچو قوی که در گلشن اخلاق تو خارا زار ز رسته
 و در اسرار و صفات تو غبار ستم نه نشسته و تیغ و بیعت قطعیه مرسلست از زبان و شستن
 چه غم گرم و چه من نابوده گردد چه خواهی گفت پیش نکته گیران ترا که ستمین آلوده گردد
 و در فکر و در روز از افتاد و یک اندیشه را با طراوت جواب فرستاد و هیچ وجه بی بسکری آشنائی نگفت
 بیان کن تا هماینگی در کدام محله بوده و حق جوار و کدام ای ثابت شد گفت خانه پدر من و منبر خانقاه
 و آستان پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر هندستان بوده و یادگفت پدر را چه نام بود گفت ای پسر من
 جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر است و از او نمیدانم و آن بچاره را بختید و فرود
 نیم گم گم کنه با هزار عذر زنه نمیشد و یکا همیشه گویان از جرم نمیشد و دیگر رعایت حقوق عا یا بعدل و
 احسانست و حقوق را داد و امراده و ملازمان و سپاهیان خادمین ابابکر و تیرنگ گزاش و رعایت نهادند

باب سی و هشتم در صحبت اختیار

مصاحبت نیکان و مجالست انایان کیسای سعادت است که نهای دولت بهر می شنوی
 مهر و کان و میان جان نشان ^{چشمه} دل مده الا جمعی سرخوشان نارخندان کیم رخ را خندان کند
 صحبت مرآت از مردان کند سنگ که خارا و گر مر مر و چون ابعاج بدل سد گوهر شود
 ملوک فانیان قاعده آن بود که هر که صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبود و هیچ حکمی مشورت ایشان
 نکردی ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند و ملکات ایشان چهار هزار سال و کسری

[illegible]

که بارون الرشید شقی بنی مالدس سره گفت و از مندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدا بر سر کس است که از
 دفن خوانند و ترا در بان آن سر کرده و سپهر پرتو ازانی و ته تا بدان غلغله از دوزخ باز واری لایق شمشیر
 نازیبا پس بایه که بال محتاجان از زلفه غلام کنی تا بوسه غصه و سبزه سیات و محرات نشوند و
 غلامان ایشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان امین شوند و بتا زیاده فاسقان اود غلبائی تا از فحور
 فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی مثل همه
 بدمن میروی و دیگران در پی تو بارون کبریت و شمشیر و سپهر و شمشیر نصیحت کان دمی گویند
 بگوشت هر که آید و در پندیر و چو جان او حدیث صاحب دل روان اندر دل جان جامی گیر
 و کیمیبی حاذق شقی که قانون علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیره خاطر داشته و دنیای امراض و ارباب
 معائنات را دمی کلیات فن باشد و در افاضه انشاس عیسوی و یسینای موسوی نماید طبیعت
 تاده کرد و جهان بجا از دوش روح را راحت سازد و قدش به هوا و ملا حظت مزارع مبارک کند
 قاعده حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیادت آگاه علامت انحراف و طبع شرف مشاهده نماید فی الحال
 بتدارک آن مشغول گردد و دیگر منجی محقق مدق که روز صحائف نوح و تقویم راصل کرده باشد و منافع کبیر علم
 هیأت تجویم دست آورده و رباب اختیارات ملاحظه و قافیه شرفیات عمیذات آن ابرجد علی سید قزو
 دواتر که مهر نقش برج پسر محاسب قلش در میکند تصویر تا دلالع مبارک سلطان نظر کند
 و شیراز آواز دلال اصل تحقیق نموده از سر و هر یک بجد و ذمه خود خوش بآید و در وقت ظهور علامات
 و شوکت سلطان ابراهیم گزاردی و پاسداری دلالت کند تا بواسطه آن صفت بکمال الشکر کند و الحمد
 آن نعمت و اوم و قوامی پدید آید و در زبان مشاهده امارات خطر و محنت و ابر و دعوات و صدقات از واید و خیر
 ترغیب نماید تا بوسیله انفسوت بمنون اللهم كما في سورة البقرة و تزداد في القرآن لميت سدره
 و آن محنت نفع گردد و شوقی ای که خواهی کرد با جان و همه جان خود را در تصرف آور
 پس جان کنشائی دست خلیش با حجاب غصه خربسته ز پیش در کشا عری شیرین آن بیابان
 که در مضاحت گوی از سندان سخن گزارد آن بوده باشد و در بلاغت تصبیب الشوق از سخن آن مانده و فرو

در حکم شمشیر
 در پی دست
 غصه و خربسته
 در کشا عری شیرین
 در بیابان
 در مضاحت گوی

روزگار را نصاحت و لوح از نظم او
 سخن را بلاغت از شعرش رنگ بو
 بر سر بازار شتهار بجاده آرد و با شعار آبدان نام مدح و بر سر خسته روزگار باد و کار گزار و
 شاعران اعزیز باید داشت که از ایشان بقا پذیرد نام
 شعر سلمان نگر که تازه از دست
 نام سلطان اویس در ایام
 دیگر ندی تازه روی ندر که گوی که بکنهای لطیف و گیس مخافل بسیار آید و
 بطریق کشینان بواب انبساط بر روی حاضران مجلس کشاید طبع
 طبع را لذت از طراعت او
 روح را بهجت از لطافت او
 و بهترین حلیمی و خوشترین میسی کتب با کبر رسائل رنگا رنگ است صرع
 و تحریف کلیش از الزام کتاب
 و به غیر خواننده را از و دلیست نه خاطر شنونده را کلامی که بی نوم
 و نظیفه مصاحبت کنند و بی ناز و کشیده مجالست بینند قشوی
 به نشین به از کتاب مخوا
 که مصاحب بود که و نگاه بهجت افزای جان راحت
 هر چه و نخواهست از و حاصل
 اینچنین بهدم لطیف که دید که زنجیر و هم زنجارید
 هر مکان گفته اند که جمیع خلایق
 عقل محتاج عقل خجسته اعتیاج دارد چه گفته اند که تجربه آینه عقلست که در و میر صانع باشد میکند
 و تجارب را روزگاری مستند و عمری و از و فراغت تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقا عمر ستار و پراک
 این معنی فاشی کند چاره نگینند و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان کمند و بی ضرر و زیان
 تجربه های کلی بهست آید پس اخبار لوک سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند
 و قصص و تواریخ گذشتگان اجمت حصص و حلو و آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب و ملت و ارباب
 کینت از و مستور اصل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بقدر ازمخت و از اصطلاح آن حکایات و مفاد و چاشنی
 نمایند و بهضمون استعید و من و عظم و تغیر از تجربه دیگران آموخته باشند و بهعطوفت دیگران پند گیرند و بهتکم
 حکایات احوال شاهنشاهان روایات و اخبار کارگزاران
 دل دیده را در شنائی و با
 بعلم و خود شنائی و در زهر گونه با بی سخن گشته اند
 بالماس تحقیق و در سینه اند
 به دوران بسی تجربه کرده اند
 بهر کار پس به حساب رده اند
 همان به که بر قول ایشان و بیم
 سخنها می پیشبگان شبویم
 در ختی که گشته اند در روزگار
 سس آور و میوه نفع باد

صاحب این کتاب
 به

این کتاب
 به

بیان ابدان باغسله بریم و مادم الان بر و ما بر خوریم

باب سی و نهم در دفع اشتغال

چنانچه میل صحبت خیار و اجتناب از شر از مباح است شری و نجاست صحبت
 محبت است و شری باشد پس چنانچه از پیشین بیان فوائد کلی بحصول می یوید و از احتیاط با بدان نتائج
 تا لکن ملوک و پادشاهان به جهت بدست گرفتن این مملکت از دست دشمنان و دولتیان نشین که خارج
 و صحبت گل شود بهار با هر که به مصلحت نشین کند سر که گشت کام شیرین
 و آتش اردو تمندی کی واجب النفع و کی واجب المانع اما آنها که دفع ایشان به نفع مسلمانیست صلاح کلی
 و زانوی ایشانست که دهند اول و زوان دفع کردن ایشان بر دست همت الهی از قسوت سوم
 هوشیاری بود که ای فزونی باید که از باب منفی رایا لیده و نه چو برادر و شری نیستند و نه مکر و نه دروغ و نه
 شرف و نه جاه که از این راه که در این دو ساری از اینها این که دو تجارت از اطراف جوانب ولایت و تیر و تیر و تیر و تیر
 انواع است و در وقت همت خمید و در وقت باید و شعی به نفع است غنی کند قطعه تا گوش بدعت نشو می
 هرگز از ملک و سلطنت شادان را به سار از دود این دار گر تو خواهی مالک آبادان
 حکایت از امیر المومنین علیه السلام در کتاب جواهر الاماره نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در
 جاهلیت به تجارت جانب این غیر قسم چهل ساله از دیوانی با من بود چون بوالی این رسیدم و زوان مرا گفتند
 و با غارت کرده و بر بار بر زدن و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد
 نظم من سبع نویسه و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد
 فرو آورد و گفت اینجا باش تا در و را بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد و من بکشد
 خاص خواججه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من می نهادند و من هر روز درگاه کسری می رفتم و نظاره
 مراسم ملک شاهی و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز و اتفاق درآمد جمعی بر آمدیدم نهاد و نوشی
 آنجا افتاده و کاغذ چهل نگه در سرخ دروی و بر کاف غذ نوشته که چهل روز بایستی تا در و را بکشد و من بکشد
 و رخت تو بزد تو رسید این چهل نگه در و چهل روز انتظار است چون بولایت خود می باید که از اشکایت

که زیر محاسن است قدری بدست بر روی دانا افسون کنم و بخت او را می انگیزم زن بن خدیجه است اسخ
 فیه گفت البته امروز چنین هم کرد پس غلام نزد یک خانه آمد و گفت ای خواجه خوشان این نمک میان
 من و خبری شنیده ام ترا آگاه و می سازم از خود فاضل نشوی خواب که گفت آن چه خبر است غلام گفت زن تو
 دوستی دارد و قصد با ملک تو کرده است اگر خواهی که دوستی سخن من بدانی چون بخوابد روی را بخواب ساز
 بنگه که چه می بینی مرد بخوابد رفت طعام چاشت تناول نموده کعبه گرفت و خود را بخواب ساخته و بگوید
 تر صد بر کشاد زن پنداشت که خواجه در خواب است و بدست گرفته سیاه بخوابد بالا گرفت تا صبح
 بتراشد خواجه دیده باز کرد و آخمال مشاهده نمود و پنداشت که زن قصد کشیدن او دارد و بدست دست محکم
 بگیرفت استره از دست می بست و سرش را ز کرده بردارد و لیامنی آن آخر شد خواب را بگریختند و بخت صبحی
 بکشدند و بشوی سخن چنین خان و مان آن عریضه خراب شد نظم میان و کس چنگا چون نشست
 سخن چنین بدخت هرگز سید چاد مردان درون بسته پای باز فتنه درون بجای
 دیگر غارت اند و برایشان آیدنی گفتار ایشان شنیدیت بیت ندیدم ز غنما سرشته تر
 نگون طالع و بخت برگشته تر و ناآمده که غماز حلال زاده نباشد آفرده اند که در بنی اسیر
 خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل استقامت
 برین فتنه و چهارشنبه روزی که خدا شتابت پدید نیامد موسی علیه السلام تالیله که الهی چار شتابت
 که عاقله مستجاب نشود خطاب است که اگر چنانچه شایسته روز عاقله ای کرد یا جابت خواهی رسید زیرا که در قوم تو
 غمازیست که شومی او نمیکند از که عاقله ای جابت است موسی علیه السلام فرمود که خدا یا ما بن کن کن
 غماز که است تا او را تو بر همه رسیده کن غماز را تو هم چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوئی تا از غمازی
 توبه کنند ازین مردان توبه کند موسی علیه السلام فرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران و باران طین
 سرازیر مطلقا گوش سخن غماز نکرده اند و این جماعت او شنیدند و حکایات کرده که پادشاهی
 تربیت میکرد گفت اگر خواهی که روزی روزگار تو بالا آید و ساعت بساعت مرتبه توبه بفرماید ازین مردان همه
 ملازمان بقریب باشی باید که کانه کنی اول موضع کنونی که دروغ گو و در چشم مردم قرار باشد مردم ملا

در پیش من استایش ملک مرعوب در بار تو میدانم تو هم سعادت منهای و از غازی بر صدر بانشی می سیاه
 و رعیت پیش من گوی که چون من می ایشان بشنوم ایشان بشنوم و خبر بدی من پاسپا و رعیت
 چون ظالم گردد و ترسان شود و التجار بگیرد و پادشاه و دیگر طایفه خلل ازین جهت بکشد من ایام
 بر آید ز غمت از عالم جسم خلل راه یا بنجیل و چشم زخم از گرد جهان من نکون
 که ناپاک جانست تیر و درون چو غماز را دیدی اندر زمان بتیغ سیاست بر شتابان
 آورده اند که نوشیر و ان نری مجمل است کی از ایلان نوشیران شخصی را پیش می غمازی کرد
 نوشیران گفت این سخن تحقیق میکنم اگر راست است ترا به بیب غمازی تو من خواهم گرفت اگر دروغ
 ترا بهبت آن عقوبت خواهم کرد و اگر تو به کیستی از تو خواهم در گذراندی گفت تو بگردم نوشیران گفت
 من عفو کردم نظم هم هر که غمازی کند نزد یک شاه هم بنزد شاه گردد و در سیاه
 عالی در آتش و دود و دماز و فی حدانی خلق خشنود و از او آورده اند که یکی از روی غم
 و سعادت تو شد معتبرم غم غم که فلان کس معارفات یافته و از مالی خایه نده یک پسر و طفل اگر زبان
 شود تا کفاف طفل گذارد و ماتی برستم قرض خزان بسیارند چون گشت و بود و بگویم نماینده جالاک و اند و تو فری
 فتنی است به هم پیشست تو او نوشت بعضی که ترجمان نیست که متونی از ادبیا برزد و بر بال میافزاید و بر کینه
 تویم ابر نیات شیر بر دوش داد و غماز بهشت فکر قمار و شومی مشو غماز کسری یک نمایان
 بر سر خرز آه بی گنا مان که آه بی گنا مان سخت کیست بسی کس از تنه و تنه و تنه
 تو دیگر کرد و صاحب فلان که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشد نه از روی اخلاص و هواداری
 سخنی بعضی رسانند بهوشنگ ملک و صایا فرمود که از متابعت و موقت اصحاب خرافات امر از هر
 حاضران در باید چید که صاحبان از سر دعوتی بی لاف و خواهی تند و جاهر سنا و در شسته سیاست
 فضل جمیل فکر دار کو اگر دوست قبیح و صورت نشسته از نماینده شلغم مدد راه صاحب فضل بنفش
 صاحب فضل بنفش میسند ریش که او جمله تر و تیر و مکر و فتن است برین دست دارد و درون دست
 و چون بشنوم که غرض گویان برود میری که تدبیر نام کرده اند بهی ای بیگونی بر گذارد و خوبی را بر شنی

نوشیران

نوشیران

و شاره نرید پس این متین نشان را مکتوم نماید و در مورد و محسوس کلام این قوم باطنه تمام باید نمود
 و در باب غرض اسباب برکنایند . گوئی را بر پیشانی می نماید . بکلی بی سخن و سخن نگوید
 کسی باید که پیرامن نگردد . اسکنند راز اسطر و رسید که طراست ملوک را کام طائفه موافقت کند
 فرموده الاثنی حکیم فرمود که الاثنی خدمت ملوک کیست که آئین باشند خارج ملک است سبب عورت
 و حیانت محبت است امانت و وفای باشند طامع که قناعت گنجیت بیکان و طمع غریبت بایان عبت
 مردستانع هزار گوار بود . طمع نسبت به خوار و زار بود . دیگر باید که نیکو گوئی باشد عیب جو
 که آدمی نیکو گوئی همه حال محبوب مقبول و عیب فی نزد همه کس رود و مخدولان شود باید که کار کنند
 باشند الاثنی نیند که مضر صلیف محسوس صاحب کرامت و تهم باید که موافق باشند منافق که خجسته
 و فاقی مینو فاست شمره نفاق جو و در جناب و طرفی صفت باشند برادر بدعت که باید صفت آدمی را بر و نه
 درستی جو صفت . جنان می بد و داعی بدعت است با و نه صفت و شایع می انگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود
 راه یابند اول حسود که هر چند هیچ تریاکی طالع نمی پذیرد و هیچ حسود هیچ دار و دوا نمی یابد و گفته اند
 شمشیر سیاه ننده که زوایش همانند چای جان کن که باز حسود و تن و جان افتد و ناله حسود علیه فاسد و سیاه است
 که نقش بود بنایت طبیعت است و او با هم اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد ازین صفت جدا
 تعالی فرمود که من شتر حسود را خا خا حسود یعنی بناه از دین داری از ضرر حسود و در حدیث آمده که حسود
 حسانت بند و از حسود یعنی ناچیز میگردد و از حسود یعنی شتر حسود را و فی نفس الامر حسود فیل است و صفت حسود ازین صفت
 و اصلا از وفات نیست و حسانت طبیعت در وجود او که نتایج جلند و از نجاست که از نظر این صفت نفوس
 عقل لیل و شبست نه شبی که حسود همیشه از راحت غیری در وقت است . دین فاسد جان سپرد و هر
 که بهره دارد و وجودان یک . این نوع هر ساعتی بنابر شربت زهر کو و غم و غصه و غم و غم و هر جا
 پای نشاند از زمین اندا و دست حسرت بر سر میزند و شلی مشهور است که حسود حسود و حسود و حسود
 حسود احسد او بست و رجا لم که در بلاد و غم و رنج دارد و ش هم حسود و در گران آشی بر سر زرد
 چون یک مگر می خورد از میان موز و در باب ملک حسود و حکایتی آورده اند که زبان اسکنند

حسود
 حسود
 حسود

بیت نزد یک کاره منتهی و عیب نه بود و مجلس بهر صورت اجتماعت که لایق آن
 نیستند مردم و من است و منله باشند و چون بهت سلاطین را باید پس مردم دون و منله رفت
 ایشان نشاید و گفته اند که منله از تمسک و میل و برآمدن بر آن بهت که گریه دارد با کسی
 از مال خود بهره دارد و تمسک آنست که خود بخورد و با کسی گرم کند و منله نه خود خورد و نه کسی گرم کند خواه
 که کسی با کسی گرم کند آوروه اند که پادشاهی بود و بغایت جوانتر و بیشتر روزی با یکی از نزدیکان
 خود فرمود که از دست که هزار هزار و دویست و پنجاه و پنج تو به میگوئی گفت این بهت دارا ل بسیار است این
 بعد کس بهت گفت اگر نصف ازین عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیار است گفت ثانی تو از این
 گفت هنوز زیادت است گفت پنج به میگوئی گفت هنوز روی در کثرت دارا ل نصف به عشر قرار داد که
 صد هزار دم باشد گفت اگر چه بسیار است اما یک کس سیار باید و او پادشاه فرمود که ای بهت کس من
 میخواهم که این مبلغ بتارانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد به شرح داد که
 ای ملک من عطا کردم سلطان را و گرم خود و گذرد سلطان فرمود تو منله نه لایق محبت نه قابل طیت
 هم خود را زبان دادی و هم مزایان من آنست که اگر آن مقدار را به تو بخشیدم در سخاوت کم شدی تا آنکه
 او را نصیب کردم و بر من بانی نماندی و زیان منیت که از چندین مال محروم شدی اکنون نه
 دم که بخش بر آن قرار دادی بستان و دیگر در مجلس چنین سنگی کن **فصل**
 منله نخواهد و گرمی را بکام خس گذارد و گیس را بهجام منله سپهر رو بود و در بنیاد
 خاک سپهر منله باد چهارم از آن غیبت که اندک ذکر هر کس در میان آید خواهند که از سخاوت
 آن چیزی باز گویند اگر آن بیان در دست غیبت باشد و اگر غیر در دست هم بتان باشد و هم غیبت و خبر
 که عقوبت غیبت از زناخت ترست حی بهانه تعالی در قرآن فرمود که بعضی از شما بعضی را غیبت کنند
 ایاد دست دارد کسی که گوشت بر او مرده خود را خورد و ازین قیامت تهدید است و از اینجا معلوم میشود که
 غیبت گویان مانند مردار خوار باشند و هر که را نکو انسانیت در او زنده بپرسند و او از مردار بگریزد
 از غیبت مردان بپرسند و ز مردم غیب جو بگریزد آوروه اند که یکی از پیروان

نمیدوید و چون با داد بر خیزی در فلان محرم
 گذر کن خنشین چیزی که ترا پیش آید بخور و دوم چیزی که بینی پنهان کن تخم چیزی که پیش از این نگذاشته
 اندامی که در آن خنجم چیزی که در نظر آید از دیگر چیز چنان با داد شد بر خاست بدان محرم که سوخو بود و آن
 اول چیزی که پیش از آن که بیاید بزرگ و سیاه رنگ بود آن چیز تیره شد که این است که ایگو که توان نمود و اما
 چون حکم دادند که آن چاره نادره مطر کوه روان شد که کوه را بخورد چون بنزدیک رسید و بد که کوهی
 بدان نظر می نمود شده بود و از آن رو داشت و بخورد و در آن از گنجین خوشبو تر و مشک شکر خدای تعالی بجا
 آورد و از آنجا پیش رفت طشتی دید درین باده افکنده گفت ملا عمر کرده اند که این پنهان را پس نیز زمین
 حفر کند و پنهان کرد و خاک بسیار بالای او ریخت و گذاشت و برفت هنوز و دو قدم فرقه بود که
 آن طشت بر روی زمینست و دیگر باره بنام و حضور و در آن پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر
 آن طشت بر روی زمین بر سوم بار و راضای آن بالفیاده و نو باز خاک گردید و بنام و گفت میگفت بود
 که پنهان کن پس کار خود کرد و هم آنچه فرموده بود و بجای آورد و از آنجا گذشت مرغی دید که از بازی پنهان
 شده و شتاب می برد گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در مقامی نیست بخیر و او را در گریبان خود پنهان
 کرد و ای الی از خشم گرفته و گرسنه برسیا گفت یا نبی الله امر فرمود و در طلب این صید بودم و صید من
 پناه بتو آوردم و من بغایت گرسنه ام مرا اسید کن از روی من بنمیزد و او گفت من گفت که این نگذاشته
 و دیگر باره اسید بگذار اکنون چه کنم کار و بکشید و قدری گوشت از آن خود برید و بسوی باز انداخت باز
 گوشت آورد و دست مرغ را بگذاشت آن بنمیزد بیشتر شد و مرغی دید افتاده و گنده شده از روی گوشت
 آن چون بنام بنمیزد اجابت کرد ای آنچه فرمودی بجای آورد و حکمت اینها را معلوم کرد و آن اندامی که
 آن کوه غلبه که دیدی و یک نفر شد و بخوردی آن نخست اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر است
 شیرین تر است و آن طشت نوزید که هر چند نهان میکردی آشکار میشد و خیر است هر چند کسی نخواهد که کسی را
 مخفی بدارد و بسته ظاهر شود و آن سوم را معنی است که هر کس پناه بتو آورد و پناه گیری و هر کس را میسر
 خیانت در امانت و امانتی چیزی بیارم نیست که چون کسی از تو چیزی طلبد جدا کن حاجت او را و اگر دانی

پنج آن مردار گنده که دیدی غیبت بود زینهار از غیبت بگریزی که غیبت که او را نیک باطل کند و اندک
 مران غیبت بیگانه زبان که طاعت غیبت فتنه زبان به غیبت طاعتی کم شود
 ز غیبت گری کار بریم شود و صحبت ملوک با یکدیگر از غیبت که در پستان گوی پاک باشد و چنانچه
 گفتن غیبت حرامست شتیران آن نیز دوست که عذاب غیبت شنونده بر سرست با غیبت با غیبت
 گوش زبان در غیبت سینه از بد گوش زبان پاک و قبل ازین نماند در غیبت
 بودم هم از کسانیکه نزد او درگاه ملوک نباشند مردم ناحی شناس عذارا باشد که حقوق ولی نعمت را
 شکسته اند که بعد از این جماعت منکر میباشند و از دلا می شناسی گانه دور بخت ایشان
 پیدا باشد دولت ایشان قطره کسی کو میکند نعمت فراموش از دکن فراموشی جهل است
 از آن کج خلق نمیدانند میروند که روح از غیبت او در غیبت نفقست که متغنه غیبت گفته
 بر تیغ زبان که در شکله گذاری کند باشد و از زبان تیغ نیز ایازد و او هم حق مان و نمک تبه کردن
 بشکند مرد را سوگردن باولی نعمت از بدون آید که سپهرست سته گون آید
 حق شناسی نیز گوایند ناسپاسی زیبای دلگند و قسم دروغگو یانند و کذب پیش
 هیچکس نباید نیست مرد دروغگوی نزد ملاطین آید و باشد در کتاب اخلاق کسبی آورده که
 در مجلس میل و زیاریان که کی نصیرم داشت کی ناقص است واقع شد و مزاج و ملائمه بر بساط
 انبساط نهادند کار از محال بگذشت اینجا میزدیم از ملائمه بسیار خسته شد و چنانچه بدست نصیر عماره از سر
 تا قیام گشت تا قیامت متغیر شده اند غصه خار و دی پدید آید و زیارت از بهر چشم گرفتن میان
 از زبان بسیار واقع میشود و گفت بگو در غیبت ششم که آبروی من و مجلس تو بی بختی و تفصیل گفت کار
 بخود آسان گیر این اقدار بدل خود سهل کن آبروی تو و پیش من آن و در بختی شد که گفتی که ستر
 مراب در یک شب از مرد و پیشاپور رسانید و درینا گشت اندک منظم میفرزید که چراغ دروغ
 چراغ در غیبت بنفیس مرغ توان کند نظم و درست مجوی که آن آب میشود آب جو
 بهت مردان بسیار گوی ایشان سخن نیز لاف خدست نیستند زیرا که هر کس بسیار نظام کند و اقداری نماند

شماره

دور آمده که در سخن بسیار غلط و خطا بسیار بود و بزرگتر گفته است که چون مرد بسیار گفتن حرف حق و حق را
 باینکه بگویند او یعنی بگویند آن که دیوانه است و در مثل آن که گفت که اگر کسی را که بسیار گفتن حرف حق
 باشد منقول است که در ایران حضرت عیسی اعلی نبینا و علیه الصلوای می گفتند که را پند می ده که بدان
 کار کنیم بهشت میم فرمود که بزرگ سخن گویند گفتند این صورت میسر شود گفت هر که که سخن گویند بزرگتر
 گویند بسیار گفتن آن را بگویند و اندک است و ایلمی از صفت و زوایا می کند
 حرف گفته آن را می کند چند زبانی و درم گفته بزرگ پاس سخن دارد که انبیاست که
 گفتن بیفایده ترک میاست قول موچ صفت انبیاست هر چه بهنگام نگوید که
 خامشی از گفت که ترس بی فی همه گفتار انسان شجاست هر چه پسندیده بود آن شجاست
 آورده اند که سواد شاه و مجلس نشیروان مافرشید فیض و مفاوان عین می رای پسند نوشیروان
 فرمود که کسی قرنها باید که تا چنین مجلسی مست هر بیاید تا بر یک سخنی گویم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان
 بسیار و دروغ بود که این اجتماع بفرق انجامد و از اثری بر صفت روزگار یا دگر نماند صفت هر
 ویرانی که می کشی که بخت خوش سخنی که بهتر از سخن خوب یا دگر کاری نیست ایشان شارت بکبری کردند
 اول شرافت و افتخار فراموشیروان از دوج فکر بر آید و گوشتها و طرقتا بیان نهاد و گفت هر که سخن
 نماند پشیمان بوده ام و بپنی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام و قصیر و دم و در خاندان نظر
 فرمود و این نقد تمام عیان نشانی شهر یا فرمود که آنچه گفته ام گویم که گویم آنچه گفته ام بر آن قادر نبودم و گفته
 بر سخن که از دست بماند افشاد است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بدست رسانم اما چون از
 تقدیر میروم نشد باز نتوانم گردان و قاتلین نماند سیر بیان بکشد و بر آنکه این شواهد شام حصار
 بحال سلطنت را معطل ساخت که چون سخن گویم او بر دست نیست من بر فالهم و چون گفته شد
 سخن بردست اویم و او بر دست نیست و بر وجهی نتوانم شد یعنی تا عروس سخن بپوشد و در آنکه شواهد
 شست را اختیار یا نیست اگر خواهم بزرگتر بفرست جلوه و پروا اگر خواهد و در قاتلین شش ببارد اما چون از
 بیرون بیرون آمد و برده از میان شست و دیگر شکر خانه خاستخوان فرستاد و رای سپید از

قلام ایشان اندوه و ملال ظاهر کرد و هر یک از قریبیت و قوت بر تکیه خاص نکند که کسی او در خبر
 شریک باشد تا میان ملازمان چقدر خشم پیدا کرد و اگر هم بعضی از ایشان نزاع و جدال بنماید و در
 دفع نماید اما در خصوص نمی گرد که از ایشان فسادات کلی سوی نماید و بزبان فرموده اند که انقطاع سر رشته
 بملکات بنشیند و انقطاع است نظم چون کیدل نباشند اعیان شاه شود کار شاه و عیبت بنیاد
 ملازمان دولت نیز بد نزاع که همیشه از روی الانقطاع نیزه بر جاسی رساند سخن
 که در میان کسب و خاندان کمن ^{چند} بهین چکنی پرسید که اساتیس بیت ملازمان بر چه چیز باید بنا و جواب داد که
 بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدمت ظاهر است و قهر که در اندیشه نشوند
 و لطف در گذشتن اما امید گردد و در نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت نیست که نیمی و ششگی اگر
 کاری پیش رود در آن وقت تشدد و عین بناید و اگر خوشنویس و نیمی حاجت قدر رفیع و نیمی باید و
 که جرات تواند بود که پیش از حد پیش قدم را که بر هر قسم قطعه همیشه در لطف بتوان گرفت
 در این دو فن حسن و بنگام خوش نیمی که در خیمه به کار جو کرد و در حاجت ملا و انش
 حکما فرموده اند که هر که سلطان خواهد که تربیت کند تا بار یافتد جالی بی اثر محال است تا آن که عیاد کار
 را تمامی نداند و بدیه تربیت در وی نظر کند که بسیار وقت نامستعدی تربیت کرده اند و چون اخلاق و احکام
 وی اطلاع حاصل شد با ضرورت و در آن وقت از نظر انداخته اند و بود استن و در و بیگانه شدن مشروط است
 مفید است و باب گفته اند قطعه هر که میل تربیت دارد به امتحان کرده باید پیش یک چند
 اگر پیش قابلیت آن عظیم و دلش بر بار بلند و در نه قابل بود و پس مساوی
 تا بر وی نباید پیش انگند و چنانچه در جاسته و بر وی انگیندن به ناسب نیست بر وی خوشنود
 شدن از یک که بر خشم گرفته اند هم محمول نیست چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عوهم و ثبات پناه
 ظاهر گردد و آورده اند که ذری یکی از علما با مدی سخن سکینت و انشای مکالمه از وی کلام شنید که مناسبت فرمود
 که در از چنین من کردند آن چاره امید از رنگانی بر زد و گوشه کاشانه نشست تا که شرم بر تن و صبر تحمل
 جگر کرده با خود گفت بیت و ملازمان خود جزع کمن نهاد صبر و باش که نیکو شود با خبر کار

اما چون مدت هاجرت پر کشید و کار جهان و کار و استخوان سید قصه خود نوشت یکی از محرمات
 و اما بوقت فرست بوقت غرض سنانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گمانی نیست که سوجان بنام
 گفت چون چنین است چه شود که آن چاره را در مجلس با یونان و هند خلیفه فرمود که لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 بوقتی باز بسته است و هر مری بانی خوف اند که ارباب آن هم فریاد و وقت آن کار در هر یک
 و گوش نماند و بد طبیعت **تأویز** و عده هر کار که است سودی نکند یاری هر کار که است
 بعد از یک سال او را طلبید و خلعت داد و گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند بهمان نظر اول مری بگرد
 زیرا که چون مال منیال اختیار و اقتدار یافت او را بدیده اول از نتوان برود و اگر خواهد که او را فرود گرداند
 بشهر و چون زمانی از پیش آن کار باید رفت الا غلظها پدید آید طبیعت برانش میاد و زیکیار که
 که جان را بکوشد به چهار گه **کوشید** و از بزرگ هر پدید لاف نه میست فرمود که کسی تر
 باید کرد که ادبی و در دینسی و هر که نبی سافل و در حکم کل **کوشید** و شیخ الایضایم راجع به این و بکنند
 و در حکایات آورده اند که مری بود که نام از خاندان بزرگ تباری نامی ادبی کامل نیز گوی
 خرید و ثواب نام بسیار بدوی و نهایت بهانه می و پیروزه می زکی ملک بعین و ثوابی بقرن کرد مری از
 متولد شد مری نگویی در محبت زکی نشسته بود و فرزند زکی حاضر شد زکی او را کار می فرمود آن مری بی الحال
 برخاست و در آن شد چون گمانی چند برفت باز گشت و مجلس آمد نشست حاضران سنجست گفتند
 ایصال اول اچو سبب بود و اجتناب ثانی بچو سبب و می نمود آن حکیم بنمید و گفت کی خواست که فرما
 بر و نوشته نگاشت و نظر او را هر چند چنانچه در سفیدی و سبکی فرزند بد و او را سبب می باشد و در ذات
 و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و در باب حکیم فرمودی منو **مظلم** و در تکیه نخست و می است
 گرش در ثانی بیایع بهشت و از جو می خلدش بهنگام آب **بیخ** انگین سبزی و شند آب
 سرانجام گوهر بکار آورد همان هیوه تلخ بار آورد و گفته اند نفس خستین تا پروردون
 آبروی خود بدینست چه راست بر یکبار از غلظت خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی
 بجای کسی که بدوی نیکو کرده باشد **فرمود** و من ایگو که شتی بیت کند و در جیب و جکونه کسی مار پرورد

«چون که»

«چون که»

و گفته دیگر در تربیت ملازمان است که یک سال و عمل به یکدیگر برای کسب معیشت کنند تا همه ملازمان بسیار
باشند و در کسب مالیک عمل غیر نظر باید که چون شرکت پیدا مدخل هم در ساخته و پخته شده نکرد و قطعه
نیک کس تن اند که سازد و دو کاره که از این استند از باب هوش و کوشش به رویک عمل نمایند
که در یکی شرکت نماید به پیش و چون از تربیت اجمال فراغ می رود و کوشش از تفصیل آن تمام
می گردد و در مقدم به همه تربیت اولاد است و فرزند الملوک فرزند و که فرزند امانت است و ذوالدین در
عرضه شتر ظالمه حقوق این امانت خواهد بود و چون این امانت گرفته است که موجب ناس و کالالت است
و چون تربیت او را به هر چه میل می نماید که در پیش از تربیت او می باید فرزند و باقیه های پسندیده
مستعد گردد و در این سله های گوید به خیرت شود و اول آنکه او را با تمام یک شمشیر بگوید که اگر نامی از طرفین
باشد مدت عمر از آن در کر است خواهد بود دیگر وایه او بنیاد معتدل است و خوشحالی و پاکیزه شست باید
و در خبر که شیر دادن طبع است تغییر سازد و چون شش طبع تمام شود و درم پاک دین نیکو خلق از خدمت او
نامزد باید کرد تا طبیعت او باوصاف آن خاد و مستانش گردد و چون طبع بسیار او باوصاف او را شربت است
در آنها آئین اعتدال قانون توسط رعایت باید نمود و در علم به هر چه که در دنیا در تعین باید فرموده او را و در علم
و احکام شرعی و که مورد و علی که او را در دین و دنیا نافع باشد و از و باز نازد و بهترین دایه آنست که او را از بی امانت
بعی که بیست و یک طبع باشد نگاه دارد و با هر نوع خوش دهن لطیف خلق معلوم صاحب سازند و او هم در پیش و کی
علم او را و فضل او را و چون که چند تا محبت ایشان در دل می رسد و در و او شتر او و فجار و بد معاشران امانت
کنند تا اگر اهلی آنها بشان در طبع دی بدید باید چون این تمیز رسد مروی به رنگ عالی محبت صاحب بر پیا
اگر خدمت ملوک کرده باشد بفرگشتن از این است بهر خاسته فتن آمدن بوی آسود و در دن کوشد که آثار
او به جای و ملو محبت و خلق افلاک ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت دراید سپاهیان جگر و آرد و ستادان
کار دیده را امر کنند تا این سواری و سیلا حداری و آنچه سلاطین بکار آید بوی تعلیم دهند چون هرگز گرد
به خدمت شایع و محبت علماء و ائمه کنند از نظر بزرگان درین تنقید گردد که بهت تاثیرهای کلی میباشد نظم
هرگز دولت اثری یافتند از دل صاحب بری نیست فیض است بهت مردان چو در آید بکار

برگ کلی تازه بر آید ز خسار بر زنجری کز ره سید و مستسا چون تحقیقت نگری کسب است
 دیگر از برای دولت ایشان که در کین اساس ملکیت اند و تربیت ایشان بر آن چه شاید که دشمنی بود
 تعظیم ایشان آید و دست ایشان در تصدی مقامات ملکی و مالی قوی طاق باشد و در جمیع امور که بآن
 محتاج باشند ایشان را داخل مهندی و مهندی را بی روی و تدبیر ایشان ساخته شود و سخن که در باب مصالح ملک مال
 بر وقت عرض شد به جمع قبول می نمایند و در تقویت تحقیقت همان که متعلق به ایشانست آنرا مورد توجه و
 لشکران ملایان ترش ثقات از آنانی دارند و خبر و مشا و مهم المپی که در زبان سلاطین باشد و حالت
 هر یک از شاهای از اطوار المپی او معلوم میتوان کرد پس المپی مردی حکیم و سخاوتمند و بی صاحب بزرگوار
 باید تا آبروی فرستند که خود نیز دو پسر که رسولی فرستند مناسب گشتن به فرستاد چنانچه حکیم فرموده است
 رسول توانا تو امانت دست بدانا هم از جنس انسانست آورده اند که چون ملک حجاج
 را بهر میت کرد و خدمت بسیار دست کرد و رسولی را که نامش حجاج فرستاد حجاج گفت ملک این چنین گذشتی
 گفت و حالیکه در میان او سرزند و دشمنان او بودند گفت ثقیف است و بر سپاه او اندازده است گفت ثقیف
 پدرا نه بر فرزندان گفت حال فرزندان او چیست گفت همه خوشند گفت که در روزم چونند گفت خان را
 در پیش ایشان خطری نیست گفت در روزم چگونه اند گفت مال او پیش ایشان قدرتی نیست گفت عقل
 و فضل چگونه اند گفت چون اثره که سرورایش بتوان یافت تا دل آخرش بتوان است حجاج گفت این
 مرد سخن را بهر کمال رسانید و ملک را مردان قوی و در چشم داشته حاصل شد و آنرا و اب رسول
 و عقل او استلال کردیم بر او و عقل فرستاده او و حلقه رسول فرستاد حکیم فرستاد
 که کار مرا باشد از وی سعه شنیدی که این مرد را چه گفت فائز بن حذیفه و کافور و صبا
 اما تربیت لشکران از جمله ضروریاتست و فائز و ابان چهار چیز است اول تربیت پادشاه دوم
 دفع دشمنان سوم المپی رعایا چهارم دفع دزدان و دیناری را که او ایشان چهار شرط بجا باید آورد اول
 از فرمان سلطان بیرون فرزند و جز بحکم او کار نکنند و دوم آنکه باید پادشاه یکدل و یک زبان باشند و سوم آنکه
 باید یکدگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کار مردمانی و فرزندانکی حمایت نمایند و سلطان بهم ایشان چهار کار

باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد و دوم مرتبه هر یک نگاه دارد سوم مردان کار را بشمارد
 نیکو کند و در میان لشکر فراز سازد و چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را ببرد و منکر گردد
 و از پادشاه قبا و منقولست که موبد را گفت که بالشکر گوید همیشه گنم فرمود که هر چند وقت تفقد حال ایشان
 باید کرد چنانچه خداوند باخ لغوی است همان می کند و هر گاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گاهها باز میستاند
 از برای بر دود و میاز و در هر چه از لغوی متصورست نگاه میدارد و تربیت میکند و در میان لشکر
 نیز جمعی باشند که از ایشان بکار نیاید ایشان را علوفه را داد و انصافست اسامی آنها را از دیوان از قوت
 موباید ساخت و تربیت مردم کاری باید برداخت و بوجوب علوفه ایشان باید داد که بطریق اعتدال
 چه اگر همیشه ایشان را تنگ گیری مملو متفرق شوند و کن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر همیشه ایشان را
 فراخ گرد و سستی شوند و ملاحت و خستگی کار می کالی و در زندان معنی را حکم نظامی آورده و منظم
 سپه را با اندازه ده پای گاه مدینه بستر مال از حسیج راه شکم بند را چون شکم گشت سیر
 کند بدو سه گانه باشد ویر نه سیری چنان ده که گردن دست نگذارشان و خوشتر است
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه نزار و حدود ولایت نگاه و یکروز را که ایشان سیر ایک
 و خزانه اند و اگر هم والی ملک بی وزیر می کشی گشتی حضرت موسی علی نبیا و علیه السلام از خدا درخواست
 که از برای من زیری را بپوشانم من بپوشانم از آن برادر من بار و دست و بد و دست من می گردان
 پس معلوم میشود که در اسباب تمام بنای سلطنت و انظام امور میکنند و قوی که استیفاء و بیست و اخلاق
 و کینه باشند همیشه از وزیر رسد که او کم است ملک را زیر تربیت و دست
 و تربیت ایشان آنست که بپوشانم سلطان مغزو و بغض و عنایت خاقانی مشرب باشند تا در چشم
 نامحسوس مردم مظلوم نمایند و قول ایشان را اتفاق می سکم ایشان را اعتباری باشد و کسی عمارت مالی
 بی استعوا و ایشان بخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصلی بدو است چنانکه گفت که کار
 ساخته کرد که در پیشبرد و تربیت قلم رجعت جائز تواند کشید که شمشیر تواند آسمان رسید
 روزی در میان زیری زیری را قدیم و باختر ساز و تحت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم

صاحب قلم ملک بشیر قیوان سنده قلم در گرفت کار ملک قلم است شود و بشیر این ماجرا بسع سلطان
 رسید و در این دست طلبید بر گرفت همیشه اهل قلم خدمتکاران اهل سیف بوده اند و چون اهل قلم
 ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم بشیر شهنشاه را بکار آیدنی و دستان او قلم هم بر آید و دستان بکار آید
 و هم بر آید و دستان بکار آید و هم بر آید و دستان بکار آید و هم بر آید و دستان بکار آید
 و از اهل قلم که این حرکت صادر نشود و دیگر اصحاب سیف خزان سلطانی را خالی میسازند و اهل قلم میبینند
 و محل دخل و خرج را میبینند در خانه و در محراب دست نگه دارند و در جواب بارگاه است
 حقیق بخواست اگر زینت کنند آن شاخ را که سیوه او هست معتبر اما تربیت سفیران این پادشاهان
 و حیران حکومت آنست که هر یکی را به هم نامی مژده فراید و هیچیکه منسوب کسی باشد دیگری را دخل ندارد
 خدمت بر سر می اندازد و فرار آن را براده او حافظ نماید و ایشان ابدان شاخ را که داند که هر چه خواهند توانست
 و صاحب سلطنت بهایت از پیشین ندارد و بهر او مقام و رتب مرتبه چنانست که سازد و اگر کسی از ایشان
 بی محل مشغولی گردید آن سخن را میگوید که کسی نیک است بنیاد چندین بخت نیاز موده باشند و چندین
 و در خود را با وی در میان نباید نهاد و چون ملازمان ملک ابریکه بگریزی و بگریزی بپاشند و بگریزی
 استیج نباید فرمود و هر ابریکه استی و موقوفت باید که بگریزی بپاشند و بگریزی بپاشند
 که محافظت باید که ایشان در امور نظام سلطانی و ملی تمام دارد و چنانچه شمره ازین سابقه ذکر یافته و قطع
 ملازمان سلطین چنانکه باشند مهم حکومت و مال بر سر دارند و در فراق نمایند و مکر و حیل
 اساس جمله مہات بی مدار بود اما چون غلامان بندگان و درم خرید و مرزا و نوادر و بستر و رست
 و سایر اعضا ایند چه کسی که بخت غیری بکفال مری کند که با فانت است و ران حاجت افتد و قائم مقام
 آن غیر بوده باشد و کسی که می کند در کاری که قدم در آن بگذراید و مشتقت قدم کفایت کرده باشد و کسی
 بچشم نگاه دارد و چیزی را که نظر در آن حرف باید که در جمعی از ابریکه بپاشد و باقی برین قیاس است
 جماعت شکار گزاری دیگر و انواع انواع رفتن و مدار و لطف و مودت و بارگاه ایشان بکار باید و بپاشد
 نیز کلال ملال متورماندگی در خدمت پیدا میشود و کس کار فرمودن ایشان نصاف عایت باید فرمود

و چنان باید که با مشورت ایشان از خورس پوشش غلی راه نیایم اصل آنست که نشان از بطن نامحسوس
 سازد که اقدام را علی که ایشان مفتونست از روی خوشدلی نشاناکند نه از سرکاری و ملال و در کتب
 حکمت آورده اند که ^{بسیار} خواه نشاید که برگزینی ^{مناوم} را بر اند زیر که بنده وقتی ترشفتست بجای آید و هر دو را
 کند که خود را از مضارقت نمرد و همین را ند و اگر بنده را بر سر وی خطائی برانند خود را در خدمت عاریتی نشان
 و همچو راه گذر بان غیر بیان معاش کند و نه در هیچ کار اندیشه بکار برد و نه هیچ نعم ترشفتست ^{بسیار} با هم وصل
 در بنده گان صفت حیا و زیرکیست و این از همه بهترند و کار ترست و اگر از بنده آید که روزی جبار یا بنده
 زود دفع باید که چون یکی از بنده گان بجای نمی نماند شست و لوث گرد و دو بتا و بت و تزیینات بل صلا
 صلاح در دست که او را بر روی لغی کند تا دیگر بنده گان به جا درست و صاحب او بتا و نشوند و فساد از
 دیگران تعدی کند قطعه صحبت مفسدان و بد فعلان مردم نیک را تباها کنند
 هر که با دیگر همنشین گردد جامه خویش را سباه کند و اگر از بنده گان یکی از ارباب
 که ملازم سلطان باشند حکایتی از خواجہ خود نزد سلطان آورد در چیزی که شرح را در آن غلی بنور زد و نعم
 او را نامست چنانچه ریسلات سلطان محمود غزنوی آورد و دانند که روز آینه سلطان نیاز یافت غلامی ^{بسیار} زشت
 حسن جمال بر سر سلطان گرفته بود چون کشتابی سید غلام زمین اوبه و او سلطان از روی کرم
 عیان شصت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت داری گفت شایا بنده را آنکه کسی از
 ترکستان می آید و در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان میرسانایم عنایت بفرمودگار و اندازد و چون
 این شارت و نوید این شارت که بت غریب خواری بندگی تحمل میکردم پیوسته بهمنون ^{بسیار} بین
 اگر بزرگم از روزگار پیش آید چو روی شاه بینم و لطمه بپاساید خوشدل میوم اکنون که بین
 شهر اندیم خواجہ حسن دید و بنده را دنیا بخرد و نیست که مراد خانه پنهان بیدارد و این عت فرصت
 و خود را بفرستد و بخت یاری و سعادت بدو گاهی که فدا بولت ملازمت رسیدم و امید می که در
 دوشم بهوقف عرض ساینم باقی سلطان جاگست سلطان منم و تا غلام ادبلی بلخ کرد و او را کسب
 که این پیش حسن و دیگر که هزار دنیا ربلا می میتوان او چو اصد و نیا بر بانی نمیدهی تا بر در خانه نشیند

و گفته آمد که غلام تولی اجازت از نهادن بیرون و دیگری از خواص سپید که غلام راجع به فرستادن سلطان
اگر نه آن بودی که نیر و دنیا حسن بنای کعبه پیش بفرمودی از میان نشین و نیم زنند چه اگر غلامان او فرصت
بر غلامی که از خواجہ بر خیزد پیش بفرستد که در دو کجائی و اسیر و بر خیزد ساند و هم خوابی و سبکی و غفل و مهمل و
مستثنوی چو از خواجہ خود بر خیزد غلام بداد و پیش ج با غافل و غلام
به بتان غیبت کشاید زبان که تا خواجہ را افکند در زبان غلامی که نینسان بود و خوشی
سینیا چشم کس روی او **قسم دوم ازین باب** در آداب محبتی که بدلت سلطان
تقریب جسته اند و از آنکه از ارکان دولت و احیان حضرت و خواص را گاه و نوبت و جواب و رسان
گماشتگان متعلقان باید دانست که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مقام سلطانی خود عمل نماید که
سیرت او بر قانونی باشد که سبب نامی سلطان آبادانی مملکت بود و نه مبنی وقتی میسر شود که رعایت
چهار طرف بر خود لازم و اندا دل رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب
چهارم رعایت جانب رعیت و در رعایت جانب حق پنج شرط است اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل و تقاضا
که باری را واقع شده بجای آورد و نعمت دمی زیاده گرد و سبب شکر نعمت است از خود و
مخلصان را گنج قارون میلید و دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه از بند مست پادشاه مقدم
دارد و در پیشگاه عزیز گردد و در همه ولها مقبول بود و او را و ده آنکه که بنظر وزیر پادشاه طغی و
و کافی بود و حوادث دشمنی که چون نماز بامداد و گزاردی نا طلوع آفتاب و خواندی بعد از آن
سلطان قتی وقتی همی فروری پیش آن سلطان در تاج و تاج پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند و
سجاده بنشینانست حسان جمال غیبت یافتند و زبان قیعت کشاده و او را نزد سلطان به بدی
گوند که بسی غفلت میکند و از حسن سلطان اعتباری نمیکرد و اندکین کلمات در میان آورد و نه تیر که اندک
فرج و بشیر پادشاه ظاهر شد و چون خواجہ از او را در خارج گشت به خدمت سلطان آمد سلطان از روی
بانگ سی زدی بر او آردی گفت ای ملک من خدا ام و چاکر تو ناز بندگی فارغ نشوم و چاکر
منی تو انعم آمد سلطان بگریست ملو و امحوت بسیار گفت فقط مدته شش خدمت حق زود

خداوند باندگی کن که هست سرانجام آن کرون مسرود به نگاه او بر زمین نیاید
 شود که رضای خدا را بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بند خویش و بدو خوشتر
 دیگران در دین اند و اگر می‌آید پادشاه تعالی بری غمگین خوشنودی بنماید و او را شوی نرسد و فرد
 چون خداوند از تو خوشنودست خشم دیگران سرنگند مشهورست که بزرگی و مجلس
 از خلفا و وقت نازنگ شد و خلیفه بیسی اشتغال داشت تا در خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ
 برخاست که نماز گزاردی گفت چرا صبر نسختی که خلیفه به نماز بخیزد گفت حکم خدای موقوف حکم دیگری
 نباید داشت گفت بشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق
 چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بخواست و آن عرض از نظر تربیت اینداخت شتر را
 آنگاه از خدای پیش ترسد که از پادشاه در خبر کرده است که هر که از خدای پیش ترسد بهر که او برترند و بجز آنکه
 بخدای امیدوار تر باشد که پادشاه که هر چه میداد او میداد امید گرم کسی بایست که هر چه امیدوار از
 در رحمت او باز نگردد و بیست محاسن که سرورین در نمی که باز آید دست حاجت نمی
 آثار عایت جانب پادشاه و بیست پنج شرط اول از تفسیر و انباء و خبر و خدمتکاری چه ملوکا
 مهمتای عظیم و حالتهای بزرگست که بدان مفرزند از غیر خویش و آن بان سبب که منظر سلطنت
 واقع شده اند و از بیست و پنج نعل اسد بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که این صورت ایشان
 از همه خلق استخادم و تبعه خواهند و خود را سران و آن شناسند و در هر چه کنند طریق استقلال و نفوذ رعایت
 نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد و امور این صفت یارث بود و برین تقدیر استقامت ایشان طلب
 است که مردم محاسنی و سکنت خود بر ایشان عرض کنند بیست چهارم آن بود که چون حله هر چه هست تو را
 که با عفت و عجز و نیازند و بیست و پنجم آنست که در وقت و ریاضت کشیدن و بر کاره و خبر کردن چه
 خدمت ملوکا و بیست و ششم آنست که پادشاه در کتب حکما و بزرگوار است که پادشاه سلطان جائست میان مردم و تاسیس
 و طلب حاجت از دست ملوکا از قبیل محالات باید شناخت تو هم آنکه هر چه اندیشد و کند و گوید
 باید که در آن سلطنت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد

چهارم مطهر بن بلاست و خلعت قلم را در نظر او کوه سید ساز و عدل است بفرست توصیف دل را بشیرین اند
 و بر وجهیکه صلوات اند او را از قلم باز دارد که اگر قلم با پادشاه را نمی شود و در نیز در آن خطبه شکر بکشاید و در
 حشر که دای الحشر و الاکین ظلموا و انظروا وجهه بلایا و از نیز با ظلم بر عرض خطاب و عتاب آید
 در اخبار از گریست که سخی و اسطی خطاطی بقایست بیافزین و در اولاد خلفائز و با خطایست و شوقم اند
 رنوی نیز وزیر بی بفرست کردند که سخی قلم را یک می تراشد و از الطلیبه و موقوفاتی برای می تراشد و
 قلمی چسبیده تمام تراشد وزیر بدان قلم موقوفی نوشت خط او بهتر از دستیر نمود و سخی را خلعت هزار دینار نهاد
 فرمود و سخی خلعت پوشیده و وزیر بقصد تصرف در آن آورده از مجلس بیرون آمد و چون بدر بارگاه رسید
 فی الحال بازگشت و گفت ایها الکوری که سخی برین قلم فرسوش کرده ام اگر اجازت باشد بجایم
 وزیر قلم دست می داد و طاعتش کشید و سر قلم بگیند و وزیر خلعت پیش وزیر نهاد و وزیر فرمود تا چه شد گفت
 چون بدرگاه رسید ملایم آیت بگوش و قلم فرو خواندند که الحشر و الاکین ظلموا و انظروا وجهه
 یعنی حشر کنید ظالمان را با شریکان در دکان ایشان رسیدم که تو بدین قلم از روی تم چیزی بر کسی نویسی
 سر قلم تراشیده ام بدان شریک باشم و بقیاب الهی که قلم را بر طبعم یارستم نگار و شوا می عسرت
 تا که از آن قوم نباشی نویسد چشمم که پادشاه را بر خیزد و چنان کند که خیر و بد کسی سزاوارتر از این
 است که عالم باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جایند و چون شهاب سما که بر همه نیهایسید از بزرگی پسندید
 که خیر بر بزرگ و بد بر بزرگ است خود که خیر بر عوام و بد بر بزرگان بود که فریاده باشد نسبت به
 همراه نباشد آوروه اند که سخن بزرگداری عالم است و در وقت بخشش غایت خدایان تازه روی بود
 عزیز می پرسیدند که آیا بر سخن درست یا سخن نغشده ترجیح داد که سخاوت معنی از بر بزرگتر است گفتند و دلیل
 گفت آن دلیل که هر چه بزرگتر بزرگان بود هر چه در خندان بخش قطعه تازه رو بک و دلباط و نشاط
 و سخاوت و عظیم است بر سر مرز نغشده را بوقت سخا تازه رو بک و سخاوت و گریست
 ششم تا بر کسی و ثوقی تمام ندانسته باشد و بارها صفات او را نیا زوده باشد او را بشیرین پادشاه و طبع
 نکند و ستایش نماید تا بوقت آزمایش شمرند و نشود آوروه اند که در زمانی نزدیک یکی از نواب

در خط
 در خط
 در خط

سلطان خجرات که سواد گذشته و قدری جامع کعبه کرده گفت من مردی ام از این بیت سالت مسال برج
 زفته بودم و بهت سلطان منم گذارده ام و بر سر رفته حضرت سالت علی السعد علیه آله و سلم را می شاه و ارکان
 دولت و مخصوص فائده مجاج دعا کرده ام اگر خدمت سلطان سانی آید از تو منت از تو هم و بدین سالت
 که آورده ام من نیز نوازش فرماید آن نائب این محورت و تحقیق نگرد و نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی
 تبرع بسیار کرد چنانکه سلطان شتاق شده با حضار و وفرا و داو چون آن عزیز را حاضر کردند سلطان
 دست بوس کرده بر عایشه بسیار نشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر اصفهان میم که که
 حج کردی گفت مسال تضار الیچی از نزد حاکم اصفهان در مجلس آمده بود چون نام من نهادن شنید و سلطان
 گفت ای شاه من این کس می شناسم از دیدت بلکه از لولیان آن ولایت و مشیران ایشان
 موسی بهر درازد من به این سال وی را در غلمان میدیدم در روز عید می آید خانه من آمده بود و طلب
 گوشت فرماید سلطان بغایت متناثر شده روی بآں نائب کرد که نیک سید نام دارد و حاجی بزرگوار
 به خدمت ما آورده آن نائب خجل نموده و انحال یافته از مجلس سیر و رفت و بنشیند حضرت سلطان
 نیابت آید اگر داول شخص حال او کردی و در آن نائب شخص تمام بجا آوردی غبار غلبت بر چهره حال آنست
 و از نظر چنان پادشاه محترم منقطع گویم کسی نزدیک شاهان مکر و قی که او را نیک دانی
 که گریه و بران موشی که گفته من به در انفعال آن بنای هشتم هر چه داند که پادشاه ابدان
 میلست از این پست نوکر و استعد و قلیل و مستغلات غیر آن جهت خود نگاه دارد بلکه بطور عین هد عا چنان کند
 که نظر قبول سازد هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل جان عقل و هوش چشم و گوش تمام حواس
 و تمام توجه سخن می باشد چنان کند که یک کلمه از دوفوت شود و هیچ فکر عقل نبرد از د و نظر و جانبی دیگر
 نیندازد و سخن بکسی مشغول نشود و هر چه سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشد چون میشنند
 که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر نظر یا به سخن میل کند از روی غیرت مری خشم گیرند و اگر در آن محل
 ظاهر کنند اثر آن بدو نظر کند و خطرات بر آن مترتب شود و هشتم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکند یعنی
 سرگوشی که هر که مخصوص او در آن سرگوشید که دماغ او نشنود و نفوس او باشد و ارجحالات بسیار و در انواع

در روز عید می آید خانه من آمده بود و طلب

در روز عید می آید خانه من آمده بود و طلب

که آنها بر دو غلبت که از ایشان کینه گیرند و محبت ملاطفتی منتهی به بالغه بیشتر باشد مگر که مساوی اهل نهاد
 خاطر نشان باد پادشاه کرده باشند که فلان فلان باشد اول است نیست و چه خواهی ایشان غلطی بدو آمده
 و در مقام قصد باشد چون سلطان بیند که چه بگوید که سرگوشه نکلام صاحب نشان و خوشی انداخته
 سخن پرشیده گفتن در محافل نباشد شیوه و ادب و عاقل که از طرز ادب بسیار دور
 نشان غفلت و کمردن و غرور است و هم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند او بیعت نکند و جواب
 ندهد تا آنکه کسی از پرسید جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری متوجه است محسن
 بکساری و بی وفای او میکند یکی از یکی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من است که
 رد باشد که من جواب بگویم گفتی تو جواب بگو که آن نشان است تفاوتیست هم با بل نیست نه اینی که از آن سوال
 باید کرد و هم مسئول یعنی اختلافی این سوال نمیدارد و درین باب بخود روی دیگر است که اگر سلطان گوید که از تو
 نمی پرسم این چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرستاد از بجای
 پرسد که تو از ایشان باشی جواب بیعت کن که دیگر آن خشم تو شود و در سخن تو عیب گیرد بلکه باخبر کن که دیگر آن
 گویند و عیب همنه سخن بدانی پس آنچه توانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا غلامش نشین **سوفو**
 که گفت اندر جواب سخن نکرد خطا و جواب سخن اگر گفت تو غشیش باید بسیار
 که از این مافرو دوده گرد و عیا و گزیده و اظهار عیبت مکوش مگر آن ابره شرمشوی چو شمس
 یازدهم باید که تا سلطان چیزی پرسد ابتدا سخن نگوید و چون پرسد جواب بدهد که کفایت گوید خاموشی
 کند که رفتی که پادشاه میل داشته باشد یا آنکه سخن بیشتر و دوازدهم گوید و دوازدهم آنکه اگر سلطان او را بر چیز
 خوف بر مطلق شخص آن نکند و در بی وفایتی آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت آن بودی با و
 گفتندی پس مبالغه در قوت بر آن سخن غلبت است **صلح** با تو سری گزینی گویند از آن محرمیت
 هر که تا محرم و با سلطان نش چکا چون کسی در درون خانه فرزند است با تلقی آنون پیش برانش چه کا
 سیر غم نماید که در محله و در عطفه که نرود می شود گفتن نماید از پادشاه اگر چه بیشتر بدید که اندک سلطان
 بسیار است و گفتن نشانه خوار داشتن عنایت پادشاه است هیچ عاقل این نکند که فیضی از سایه آبی متوجه

کرد و از خود رد کند طبیعت هر چه از پیشش آید خوش بود اندک و بسیار او دلکش بود
 چهارم از طریقی امانت قدم برون ننهد که امانت صفت است که مضمحل را در عزت بزرگوارند و خاستگی
 که در عین عزت را خوار سازد یکی از خلفا فرموده که من و معلم من را دوست میدارم هر چند غلبه باشد و با کسی خاص
 باشد دشمنی دارم اگر چه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت امانت و حدیث آمده که ایمان از هر
 امانت ندارد و حق بهمانه خاص از محبت خود بی بهره ساختن ^{است} **الله** که بحسب کل حکوان گفته اند و نیز
 بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص نماید که البته حران لازم است منظم
 حرص حران قریب یکدگر است حرص از جمله خلقها است مردم از وصف حرص خواستند
 در مساعت بزرگوار شوند شایسته و هم در حضور غیبت سلطان بزرگوارند و شکر کار و مدارا
 نماید و اگر کسی کار بدینگونه که شش ترک ادنی باشد به نسبت پادشاه و اربابان ملاست و بهجت کند
 و اگر نه ترش شود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز مقتضای کرد و ترک میباشند و مخالفت مصاحبت
 گیر و با او هیچ وجه نمیگوید و نه گفتن کار که بدو منو نیست بران ملاست نماید و از هر سبکی که بخواهد
 و بجهت کند که پیوست حاضر باشد تا هرگاه که سلطان و اطلبه فی امکان خدمت سهوا از منو است بر حضور
 و از ملاست دائمی که خودی بملکات باشد احتراز کند و نیز در اعتماد و محبت و رضای سلطان کند و بسیار
 خدمت خود نیز دافع نبود چه در جاه خدمت را فراموش میکرد و فراموش میکرد که با سلطان اظهار کند که
 ملازمت یک نوع نیست یا سابقه خدمتی دارم بلکه تجدید ملازمت نماید و اگر کوئی دلوایق فرمان بزرگوار
 سابقه متوقی از وی است می تازه دارد و بر جبهه آخر آن اول الاحیا کند چه ملاطین حتی اگر آخرش از اول
 منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسی سست نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت بینانند و نیز در هم
 محل عرض حاجات نگردد که عرض کردن هر ملوک حکم ندارد و چون نماز و وقت او کرده شود
 مقبول افتد عرض حاجت نیز چون محل افتد و نشو و **طبیعت** حرصش بود نعمت پادشاه
 که هنگام فرصت ندارد و نگاه و بگوید که چندان حاجت عرض کند که اثر ملال بر حسین پادشاه پیدا شود
 بشمارم و اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او قرار دارند خدمت قیمی دارند نعمت دیدیم خود را

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

از ایشان در پیش نیند که ازین صورت بر رفاهت و خفت و کم خردی وی استلال توان کرد چه شاید
 که پادشاه را با آن کس که بر او تقدیریم سجده انسی و القی باشد یا خدستی بشرط کرده باشد که سلطان حق آنرا
 منکر نگذارد چون آن کس منفع طالب تقدم بر خیزد پادشاه جانب وی گیرد و او را استعلا و سازد و او در
 انفعال و خجالت باشد قطعاً بر آنکس که او خاص سلطان بود تقدم مجوگر چه باشد عزیز
 اگر چه ترا عزت نشد پدید نماند از او هم بر اندیش نیز بهت و یکم باید که از رسم سلطان
 سر بخند و غلغله و درستی ایشان را بدجوئی و در خوشی قبول کند چه گفته اند عزت پادشاهی و سلطنت
 فرماندهی از آن را کشاد گرداند و آخر آن مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مواظب باید کرد
 و اگر از روی نازی که لازم سلطنت است کسی را دشنام دهند باید که بد عاقل و از موصوفه
 دشنام مگو و عاست نپساید و اگر در شتم کنند آن را بلا ایت حساب نباید مصروع
 تاویل و فاکر دم هر چند بخوادیم بهشت دوم آنکه اگر در معرض خط و غصب و عتاب سلطان افتد
 البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و خنود در دل خود را نداند و در کینه را با خود گرداند و فرو
 هر چند بخاک شکایت نکنیم گوئیم که جرم از طرف است نه از او و بعد از آن چنانکه در تلطف باید
 تا سببی که بدان از آن خشم توان کرد و میا سازد بهشت دوم که اگر سلطان بر یکی خشم گیرد و باین روی منتهی شود
 باید که از آن کس شجب نماید و با تهمت زده اختلاط کند و با ایشان در یک مجلس مجالست نماید و ایشان را
 شنا گوید و تمیید عذرخواهی نکند تا وقتی که غضب سلطانانی نسبت ایشان ساکن گردد و بعد عافیت
 و محبت مهرانی پدید آید انگاه و بر روی لطیف عیاض را باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید بهشت چهارم آنکه
 در پی رضای سلطان و در جهان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن چهار چیز میسر است یکی آنکه هر چه
 پادشاه گوید بقدیرین کند که چیز کمی مخالفت شرع و دین نمود و دوم لای تقدر بر او راستاید سوم محامد آورد
 ظاهر گرداند چهارم ساموی و قبل آن او را پوشد بهشت پنجم که آن آسز است این عده همه شرطها و مصلحت
 او بها باشد پس باید که در پوشیدن را از روی سلطان مبالغه بجای آورد و در طریق احتیاط و در نایب است
 که احوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بر آن مطلعند بقدر توانائی پوشیده دارد و با بر سفت کتمان نگردد

پدید آید آگاه سبز پوشیدن بر آسان شود و چون سلطان جهان پس اطلاع یابد اگر ستری فاش گردد
 تمت بر وی نیفتد و به سکر کوشد آنکه کسی فاش کند از احوال ظاهر و باطن معلوم می توان کرد و در بعضی است
 نیز می شود و در آشنای این حال ساینکه در آن محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بشان
 پس چون کسی بدین صفت شود که محرم اسرار است و هیچ ستری از او شمع نمی کند ازین گمانها دور میباشد
 اگر عیاذا بالله مایه کسی ضعیف بود و تحمل کتمان نمی تواند کرد و سر او در حسرت و نفست میست
 چنانکه این حکیم صلی الله علیه و آله فرمود که اگر کسی را بدین سیر افروزش آورده اند که پادشاه بزرگوار
 از کسی عیاذا بالله طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیت باد برین دو کلمه شریف سدر حبت که
 الحمد لله و الله و الشفقه علی الخلق فان خدای را بزرگ دارد و عفت با خلق افر و گذارد با
 انی و جوان بشو ازین پیر کس یک نکته که هست بیگانه اصل سخن با حق ادب باش و عبادت و در
 با خلق بهین باش و یکی می کن پادشاه گفت در سیاست سخنی بگو می گفت در گشتن مردمی که کن خرابی
 بدن انسان آسان کاری نیست مگر در گشتن کسی که همه ناایمان تر بعد و زوایا همد و شست بخی صاحب
 که عزالی ملک تو جوید دوم عالمی که مال تو زود و دوم خانی که سرتراستار کند و در حکایات آمده که نوشیوان را
 گفتند فلان کس سرتراستار می کند فرمود که او را در خاک پنهان کنسید تا آن راز پنهان بماند قطعه
 هر که سازد و سلطان استشکا زیر خاک پیره پنهان بهیست سر نگه داری سرت ماند بجای
 تا که حفظ سر نگه بان سرت آورده اند که پادشاهی بابی از ملازمان خود گفت که سری تو میگویم
 باید که با کسی بگوئی گفت گوهر گفتم من از برادر خود اندیشه تا که پیش از آنکه از قصدی ظاهر گردد و بعد
 دفع او میباشد باید که پوسته تو را محافظت کنی تا برادر من هر چه در یابی خبر منسانی آن کس قبول کرد
 و منی طلبیده آن حال را برادر او گفت و آن برادر از وی اشتراش شد و گفت حتی بر من ثابت کردی
 که مرا خبر دارانستی و این خبر خود را محافظت میکرد و قضا را برادرش وفات کرده سلطنت بر او رسیدنی الحال که
 بخت نشست نوکر برادر طلبید حکم کرد که سرش بر دار و گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر بر دار
 آشکار کردی و با وجود آن همه نغمه که در حق تو فرموده و ترا محرم اسرار خود ساخته تو را سر آگاه توانی و شتمم ام بر تو

در بعضی است
 در بعضی است
 در بعضی است

چنانچه اعتمادی ننماید و در باره قتل مسائید بسبب آنکه راز چو سستید و در وسط ملک افتاد و سست و
 به پیر میگرد گفتیم که بپست راه بنجا بخواست طبعی گفت از پوشیدن آداب عاریت طایفه و نهیت شرار
 مرغی باید داشت اول از بجائی که چیزی نیاید ست و نشاند و بجائی که نباید داد چیزی ندانند و نباید داد
 بمقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرسار و قوم توانا دفع بدی کنند از هر کس و نیکی برساند بهر ستم و غلبه همیشه
 که اعتبار کس بر تنید همستار و ستم باشد بقدر محبت تو است سارق و بهر که گفت غلو هست است ستم
 است آری نفس نفس خود را طبع مال منال دنیا که مغایرت نیست با خداوند و باند که فایده حایه ای و ایمان
 بر نفس شریف خود را بر باد دهد که مال و جاه و نامزد او و در مقام خست و خوائی همانند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد
 و نه بر خلق امام چه الاسلام فرمود که عجب بد بخنی باشد که برای رضای مخلوق خود را بمشغول خلق گرفتار گرداند
 و بهجت فرغت سلطان چندین ظلمه بر گردن خود گردانید و نفس جو نیز خود را به تاش و ذبح سازد و خود نیز در آن
 قتل از برای رضای خلق کن خویش را سستی خشم حشمتی حیف که بهر راحت و گمان
 تو در افتاده به سرخ و سنا پنجم قدر اختیار بداند و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که شای
 مایه از آن اوقات و میل از جو خود خادیم اللک است و شایسته که مرگ بناگاه فرسود
 نرسد که بر سر کوه فخرسد و اگر چنین است از خوب ساز و کار باشد ششم اختیار و جاه خود و مغرور نگردد
 و کسی به عروت احترام نکند که در غدا و دیروز سازگار بخوابد و در نزد خوئی مغرور است که ثانی احمد نامند
 دولت که طبعی از شکیلی لکنت در نور دیده میشود و در غمنا امید و بر صوفیه بختیاری و کامکاری کشید و دیگر
 منظم شود مغرور و مال و جاه و دینار که دنیا را دور و دور چون تو بسببیا و او هم بگذرد و او را که داری
 بشنم هر چواری و اسپارے هفتم بدان مقدار که لکنت با مرغم بکوی کند که فائده و تقرب با او
 و اختیار بر دور و گاه ملاطفت است که نواد احسان بجام خاص رساند و در و در آن از او و جاه خود و ملاطفت
 چنانچه بدین بایده است که هرگز نیکی میکند با خود میکند یعنی از کار بدین فرموده که من هیچ را کسی نیک
 نکرده ام ملازمی پرسید که علی الدوام فیض احسان و اعانت شما هست بیشتر از این شهر شمول نعم و مظلوظ
 که شما اند معنی این سخن که میفرماید که من با هیچکس نیکی کرده ام روشن سازید و سست مود که است گفتیم

اینها هم از این
 است

حرمت پادشاه باید داشت هر که ردتا بد از دلی نعمت سخت از روی نابد و دولت
 گرفته اند علامت مروی است که از دلی نعمت کم روی و مضرتی رسد آنرا در مقابل فائده و منفعتی که از د
 گرفته محو و ناپدید گردد اما شکر نعمت بجا آورد و باشد **فصل** و سخنان از سر کسیت بعد از چندین سال
 نشانیش بر سر زان بر نهی ز جبار رفت آورده اند که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند و دلی آن مرد با
 آن غلام به باغی رفت در آنشای نامشای باغ به پاییزی رسید و نیکی باز کرده بدست غلام او غلام پوست
 باز کرده بر غبت تمام تن او را بنمود و چنانچه خواهد بود که مقداری از آن طلبید بخورد پس که بچوبید بغایت تلخ بود
 گفت ای غلام خجاری بدین تلخی چگونه بشناط بخوری گفت ای خواجه این خیار تو بر من ای می از دست بسیار
 چربش برین خورده ام شرم داشتم که یک قدر تلخ روی ترش کنم **فصل** از دست صد سرت شمریم و شیم
 یک شربت تلخ از چوبشیم پاک نباشد خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من را کردی ترا درندگی نگذا
 آنرا درش کرد و انعام بسیار نمود و تمام از ادب مرا آنست که بعد نمایند که از جابه تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی
 چون دست از دین خود می نمایند و مال بدست آید و مال پوشا و طبع کنند که مال محبوب هرست و هر چه که
 طبع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و کما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس
 منافع مثلا علی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم شفاعت سد چنانچه ملک
 با چوبشیم تلخ چهارم باید که عرض دی از همه اسباب مالی و جایی زینت پادشاه و آراستگی بارگاه باشد
 نه بکل نفس خود چنان خرج با دین نزدیک است و سخن شناسی لائق تر بلکه استیغای آن اسباب نیست
 مشغول شوم چنانکه از تشبه نمودن به پادشاه در چیز سعاد که در آن متصرف باشد از منازل و ملائمت
 و اکل و ملک یا چیزی که لائق ملوک بود و پس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و مگر که آن چیز
 در معرض ذلت بود و او سبب آن در درگاه هلاک افتد شتم باید که بر هر کار که از سلطان صادر
 شود که مخالف شرع بود از ادب گوید و آن کار را بخوبی شناسند و طاعت اگر شد و از گوید شست این
 ببا یگفت اینک ماه و پیرین و همه عقلا هر معلومست که هیچ کار نبود و در دنیا که آن را در وجه
 نباشد کی جیل و کی مصیبت پس در چه نیست هر کاری طلب کند و آن را حواله بپادشاه

نماید و اگر استقامت تپاشد بعد از آن بتدبیر حکیمانۀ خاطر نشان کند چه تم که اگر سلطان ای ای زند که مخالفت
 نفس او باشد یا غنی گوید که کرده طبع او بود با او فروخت باید کرد و دلایل باید نمود و به تحقیق باید دانست که او
 سلطان آن کس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند تا که از وی مساعدت شطاعت خود
 طلبد شتم باید که بجای و تقریب شود و مغرور گردد و با عوازل و اگر امیر پادشاه قدام خود فرستند و در آداب
 این القیغ نرگوست که اگر سلطان تیربار در گرداند تو را و ما خداوندان اگر نام فرزندی بر تو نموده خود را خام نشانست
 او در تو ایام فرزند تو در خدمت نگاری و توانع افزای هیبت شاه اگر لطفن عجیب در آید
 بنده باید که قدر خود داند و بیاید دانست که اگر از امیری که بغایت افتخار و نهایت اقتدار باشد
 ضوئی در جو باید که شبیه باشد به بزرگان گزازی سلطان سیاست وی اینست کرده طبع اشرف پادشاه خود
 اگر چه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت هیبت مکن هر ملک سلطان هر چه خواهد
 که شرکت بر نتابد پادشاه آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامی از بنده گان فخریه
 که از وی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرموده تا فروکشیدند و پریش وی و چون بنده غلامی بظلمت پیش سلطان آمد
 سلطان حال امر کرد تا بطل و فتنه و کوس و علم بسیار بخت سلطنت تمامی بدرخانه برادرش بر پدرش
 چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقفت بدرگاه سلطان آمد و دست بر زین
 خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه دفع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت
 بدرخانه بنده و مستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق منست تو با فروکشیدن و جوبیدن چه کار داری
 ایمنی که آن حالت بعرض من رسیدی تا شخص منی و نگذاشتی که از مالک بر ملک جینی و دودنا را ملوک
 بر مالک و حق سبحانه تعالی که بندگان بمن سپرده جواب بمن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن بشاعت بسیار
 گناه برادر عنوف فرمود شومی سیاست نشانید ز کار آگاهان که آن خاص باشد بشارت نشان
 دلیری مکن بر در شمشیر یار نهات شامان بدیشان گذار شتم چون امور بسیار بپایان بخش
 بانست باید که امیر سلطان اینان کرد که پیوسته لشکر او است به باشد و برای جرب نماید آگاه گشته
 چه سال ۴۰۰ هجری است که عازم

مشغول گرد و در حال جمع کند بوقت ضرورت فروانند چه جمع بر جان مال میگرد و دو اطراف ملکات جبال
 سخن گوید ملکات که با این جبال که در جبال که با مال مال ملت به شکر شود ملک عالم سخن
 به است ترتیب شکر میسر آورده اند که یکی از سلاطین امیری از امرای خود شاورت کرد
 که من مقصد مال و لشکر میگیرم اگر مال جمع کنم لشکر تنفر شود و اگر لشکر تربیت کنم مال مروت نماند
 این گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر جان موند و تنگی بر ایشان حجاج شوی
 مال بر ایشان عرض کن باز آیند گفت بر تنگدستی هیچ دلیلی داری گفت ای درین خایه خالی هیچ تنگدستی
 بفرمای تا ظفری از نعل پیارند چون نعل حاضر شد کس بسیار جمع آمدند گفت اینک خود را آنچه میگفتم ظاهر
 شد سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر وریان آورد گفت لشکر تربیت کن و
 ایشان را از خود مران زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برون معنی دلیلی داری گفت
 دارم و شب بعد عرض رسانم چون شب آمد و بفرمود تا ظفری از نعل آوردند یک گیس پدید آمد گفت
 و لهذا که کسی تنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال بر ایشان عرضه دهند پیرایه آن کس نگردد
 و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی این گفت سلطان ای در عصر بود که جمع مال میکرد
 و بخور حال لشکر اینان میرسد هر مالی که بدست می آورد و در صندوقها می نهاد و بحد محافظت میکرد و قضا را
 امیر شام لشکری جمع مینمود تا با عیبه حربه و متوجه مصر شود و این خبر بمصر رسید یکی از ارکان ملک سلطان
 مصر را وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تواند مال پیدا و لشکر میاز و مردان تو کو و لشکر تو کجاست
 پادشاه اشارت بر صند و قمار کرد و گفت مردان در پناه اند و لشکر من در صند و قمارگاه خوابم
 بیرون آیند و دشمنای این حال امیر شام تا ضعیف کرد و بر و غالب آمدند و قمار و تصرف آورد و گفت اگر
 او بدین مال مردان کاری و مبارزان کاری هیچ کردی این غصه قه و در سیدی ملت
 مال دمی مرد بدست آید و زندگی نه و در ملک است آید و دشمن برای صلح ملک بچشم
 باید که شهبان جهان بر گزند تا از جانب اطراف خبر بوی تو ندوزد و هر گوشه که فتنه سر بزند در زندان
 آن گوش نماند آورده اند که صاحب این عباد ملازم محمد الدوله دلمی بود و اکثر اوقات و شبها از

نخست اتفاق افتاد که در پیش ملک سرفراز چارم که بکازرت سید خضرالدوله پرسید که سبب
 تخلف من و زوجه بود صاحب گفت پیر و زشتی از طرف ملک است آند و تقریر کرد که خان ختاب وقت آنکه
 به فرستادن خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود و بشا در سخن گفت من و دست و زان در پیش او که چنانچه باشد
 و شخص که میگردم و در دفع تعزیر او چارم میباید ساختم تا امر و وصل قاصدی دیگر رسید که او تنه
 لشکری میگردید یکی از اطراف ملک خود و میرستاد خاطر جمع کردم و بکازرت هم امر و وزیران نظر
 احوال سلاطین را بر یافت بود با وجود اینکه خاکی و شیراز کجا و قبل ازین در باب بنیان ارباب تجار و علماء
 در کلمه گفته شده بود قطعه چنینکه ملک من است بعد نای که از جوانب اطراف با خبر شای
 پیش تو فرستاده جوی برادر بنوع تیرا خلق میسر باشد باز و هم باید که وسیله آن شود که
 فیتن را به سلطان رساند و واسطه آن گردد که مظلومان و دوا و ایمان پیش پا دشمنان و اردو
 در دول خود پیش طبع و انانیت عدالت تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و بهریری که
 رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتواند رسید بر مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نخلی در آن
 آبجای گرفته و لب نشنگان بدان آب محتاج باشند و انعمیت او گردد آن نتواند گشت قطعه
 چواری اختیار یا پنهان کن که در ویشان ز تو آسوده گردد مباشر آن نوع کردست جفا
 بزیر پای غم فرسوده گردد و باز و هم ازیر وستان چنان ماندگانی کند که خواهد که زیرستان باد
 همچنان معاش کنند و در حدیث معجم آمده است هر که با حق میجویم هر که با حق میجویم هر که با حق میجویم
 و کسی که فلان بخشناید و بخشناید و در خبر و بخشناید یکسکه از ثمار و در دست تا رحم کند بر کسی که از ثمار و در دست
 غم بر وستان بخور زینهار بر سر ازیر وستی روزگار سلوک اینچنان کن بخلق جان
 که خواهی که او نکند اینچنان اما ادب و دراز یاده از همه ارکان دولت باید زیر که هیچ کار نمی درگاه
 سلاطین و وزارت معین نیست چه بروی خدایا میسرند و حو ان و بشیر از ان پا و شاهست
 خشنو و معین که در سلاطین داخل با و سبب و مشارک باشند لا جرم پیوسته طبع و منصب میبندند
 و فامای که در جمله باز کشیده و شرفمند آند که او را در دامی نگرفتند که روی خلافتی بیند و برین فخر و اورا

هیچ تدبیری باز نماند و کلمه طمع نیست باید که دقیقه در باب ادب شرط وزارت نور نگذارند و داشت
 بر جرات او ننهند و بزرگان گفته اند که چون کسی سهم خود را پاک می گزارد عیب جان او در مجال داخل نماند و خود
 نگردد که کند عیب حسن پاکست که چه خطره که بر برگ گل حکید پاکست بوزیر چهار پند که لائق وزارت
 نیست گفتند که از چهار رسته دویکی باشد گفتند تفصیل باین کن گفت یکی از چهار پنداری که بیست و پنج
 ساله بداند و دوم پنداری که خود را پیش از وقت در میان ملک نیندازد و سوم و پنداری در ساختن کارهای بزرگ گنج
 جواری و اما آن سه یکی آنست که چون از خدمت نگاران خدمت نیکو بیند و دو دو سکافات آن را و اول و نوازی
 نماید و دوم همی که از فرمان او که شتر خندالش و پس هم حوادث روزگار را آماده باشد و آن یکی آنست که جانب
 پادشاه را در وایت کند و دیگر از جانب عیث غافل نگردد و یکی آنست که در هیچ کار از حق بجهان فرو نرود
 و در پنداری ده که چون خدای تعالی با امیری بختی کسی که صاحبها نمیزداند و فرمان باشد شکستی خواهد
 او را از پنداری راست کار و درست گفتار بدد اگر نگذارد بدد اگر نگذارد بدد اگر نگذارد بدد اگر نگذارد بدد اگر نگذارد
 پادشاه و وزیر را در کارهای دنیا و اگر حق تعالی باین صفت او را در پنداری خوش کرد و اگر بد کرد اگر
 و کار حق حاصل نمیشود کند با پادشاه و اگر بد پادشاه بود او را بران احسان نمیداند و کند پس پنداری بیست و پنج
 دیبا که موجود است در دگر سلطان باشد و در سایر احوال مشغولی چرخ آخر در ملک آن وزیران
 که رحم از بد حال تقسیم این وزیر را جاده خود در ظلم و اند از او کی نام سلطان از نده ماند
 و از شروط کلی وزارت و ادب آن بخورده نموده میشود و اول عبارت جانب حق و غایت بیست و پنج
 من است که اگر چون کسی جانب حق نگذارد و هرگز نه ملاحت احوال خود خواهد بود و از ناشایست است
 و جانب خواهد نمود و در مساوات نگذارد و میان پادشاه و پناه و رعیت و بین هیچ جانب نکند تا چنانچه
 نشود و این شش کار را و اگر کمتر از شش است روزی که در کارهای که شش مرتب و رعایت آن نیکو
 فکر کند و از خاست آن همه اندیشه آخر پنداری نکند و شش است حضرت بدان حیرت کار و دشواری
 کاری که گرفته بود پیش از عاقلش نگویاند شش که صلوات است از چنان کن
 و نیست صلاح ترک آن کن چهارم قاعده نیکو نمند که در حدیث آمده هر کس فنی حسنه و نیکو نمند

ملک را دست نروان و دوزخ هر که مل کند بدان هر که سختی بد و بدعتی اینست بد و نه بد جز باشد و ز کین و گناه
هر که مل نماید بدان رباعی ای آنکه بکار شاه بودی مشغول خواهی همیشه باشدت عزت قبول
چرخ در و کار رسد بگذار کان پیش خلق باشد قبول به پنجم کفایت خود ظاهر گرداند و در
یکه کفایت و زرا و تمید مصالح دولتها پیش از آنست که تفریر پذیر باشد و رده اند که عطف الدین از جوی
خضری که وزیر یکی از آل چوپه بود بر بنحید نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر سپه گفت این پیش از من
بیول چنان کرد و هیچ گفت وزیر قلم پیش وی انداخت گفت جواب تو اینست و روی بکار
عطف الدین آورد و نامها نوشت اگر کان دولت ابروی بیرون آید و در و نا او را بگفتند و بند کردند و تمام ملکات باها
شاه و خندان او **امیت** هم که بر شاهان حکمت بر توه درای وزیران پذیرد و شکوه
ششم اگر سلطان را می اندیشد که مصالحت مالی و ملکی در آن نبود باید که میان راضی نشود لیکن بر جمع
آنرا پسندد و بر سر جمع گوشت آن نماید و داد که رای ملوک مانند سلی باشد که از سر کوه دراید کسی که یکایق
خود که گناه از غرنی بطرفی گرداند و در و رطه ملاک افتد اما اگر بادل ساعدت یاد و بهر لاد احتیاط یکایق از نوب
بناک در فاشاک بلند گرداند بجای آن که گیرد خواهد تو اندر و هم برین بیای و بر وقت می پادشاه از آنچه مستغنی
بود طوق خلعت تدبیر بجای باید آورد و در و چه امر دینی بلکه از روی تشترع چه مصلحتی که هر خلافت ای او
باشد بدو باید و او را بر در خواست عاقبت آن کار شبیه باید داد و بند هیچ در اوقات خلوات باید و انشال و
حکایات خاطر نشان او باید ساخت بطرف حزل آن رای را از خاطر سپردن باید بدو نظم
نواسته بزمی و کار آنگه که تدبیر ای سلاطین هست و گذار و رسته بهاری نفس
نیاید از آن رای خود باز پس پس آن به که اول ندان کنی بفرستاده چاره پیدا کنی
هشتم منصب تربیه و تقرب ملوک و کمال اختیار معروف گردد و که مزاج سلاطین کم آید آتش دارد و اعتماد
و شاید بعضی اند که هر علی را عزلی و در نسبت و هر دولتی را کبشی ستاد و منیدگی را گفتند چه اسری بر
خود شایسته گفت پس شهر و سر است یکی سوری یوان و قشیکه در عمل باشم و من کین بدان آن که هر که سرل ششم
فرموده است که اگر کسی را داد که نادر ستمی بود و این نمی دانست هشتم تواند احسان کند و ششم

فرست آن نعمت شود و هم زمان پیش که دست ساقی دهر در شربت دولت آلوده بر
از سرب این کلاه و پوشانده جدی بکن و دل بدست آر کین بر همه ساله با کلاه نیست
وین روی همیشه چو نم نیست نعم و درو کردن حاجات محرومان امیدواران سعی طبع نماید که
کثارت کار است تا زمان قضای حاجت محتاجانست از حضرت امیر المومنین رضی الله عنه منقولست
که فرمود اگر حاجت دینی یا دنیوی در راه از آنکه بنهاد سالان عسکات نشینم و از دنیا این پیغمبر علیه السلام
روایت کرده اند که گفت چندین سال هست که با پادشاهی بنی قریظ با سوار شود و عرض من آن بود که
حاجت مردم را برآورده کرده اند بسیار از اولیا و حکما نظر بر این معنی داشته اند و حضرت سلطان اختیار فرمود
و از شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یک روز بنیاد و نوبت پیش عرض شد که فرستید جهت کار مسلمانان این
مشهد و با خور و غنای الله که گفت ای شیخ عجب مردی بوده این چه آیدی و کار تو ساخته گشت معنی
بلندی آئی و هنوز متع نشدی شیخ گفت ای ملک من ساخته شد که نیست من ضای خدا بود و میدهم که
خدا این نعم و شد من خوشنودست اما کار تو ساخته شد که در هم مسلمانان به تمام کردی و محتاجان انا امین استی
که تا این دولت کار کسی سازند کارشان ساخته نکرد و من کار در ویش مستند برادر
که تا این کار با باشد عضد الله و الله تنبیه شد بسیار بگریست کارهای شیخ را تمام ساخت و طاعت
در ساختن کار کسان سعی نماید کار تو شو و ساخته از لطف خدای و هم سلطان امر فرمود و چنان شد
که چنانچه کس پرسد گویند وزیر آباک از مال پادشاه خیر بسیار کردی آباک مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع بجای
نماید که مستوفی بر مردم بودی بویگر و روشی را وزیر پیروی خواست مستوفی را گفت که فلان آباک اقطاع
او بجز مستوفی تا مال میگرد و وزیر گفت چه تا مال میکنی از آن می ترسی که بدست میرازین نمی ترسی که ترا
بلا ویزم خبر آباک سید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا می آویختی گفت من خواستم که بطناب سراسر پاره
دولت ترا بپنج دوام است حکام و هم و نیکی داشت نه سزاوار و بدختن باشد آباک بگریست مترتبه وزیر را
بلند گردانید و خلعت داد و در تواریخ مذکورست که سلطان ملک شاه را گفت که خواجه نظام الملک سال
اندر خانه صد هزار دینار علیا و صلیا و فقیر و زاده و پسران و گوشه نشینان میدهد و شمار از آن نفع نیست

ظاهر شود و از بختی که سزاوار آن عبرت بگیران گردند و در سیاست ظریفه سلطانا سلاطین را کند باز در قسم
 از حال شونت دیگر که کسی شونت از دیگری نشاند تواند که دیگری شونت چه در چون زیر بر شونت فرست
 شد با جانت بر شونت گرفتن آنکس شونت دادن و ستدن حواست دیگر شونت گزند و زبون شونت
 دهند می باشد و زبونی مناسب و زیر نیست شازده هم اگر بگیرد حاسدی و دیگر نفعی یا نفعی نبرد
 سیاستی می تواند بد چنان ظاهر کند که او را بدیل هیچ باکی نیست و نزد سلطان شمی و دیگر بدار ایشان
 ظاهر کند که سوخته سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال جواب مناظره و جدال افتد جواب از روی حسد
 و قافله گویند و یکساری کنند که غلبه پیشه و در جانب حمله باشد چنانچه هم خود را به سلطان چنان نماید که باید
 کلمه که اشارتی که شاه فرماید تمامی اسوالی که جرات خود را بدیل خواهد کرد که چون چنین کند مال او
 از طبع پادشاه امین شود و چنان از خود و دامن و همان و تصرف خود شناسد بهین و هم کسی که عمل میاید باید که
 از روی مال و فکر بسیار باشد و با بر اینها رسوده باشد بر دی اعتماد کند و او را آخر کار شمس شمس را که در نظم
 بقا شمس باید بخت رسود بقدر زهر بگویم شمس فرود با ایدم تا بر بسیار دست
 نشاید رسیدن بخود که نوز و هم بکار می که رفتن و دستان باشد و میرون و شمس را شمس را
 که در هر کار گنبد اندک نیست که درانی شخصیت خنده بیرون نش کن دست
 اما اگر با چشم می بیند و تعلق سلطان دارند و در آن انشا الله تعالی چون میاید و دستان بیاید
 که این چنین معتمد و کافی از خوش این چنین هم دانه مطلقا حارت با خبر بگیریم از لوطی رسیدند که حاجب
 پادشاه بهر کار کاتب او بگیرد فرود که حاجب میاید و است که کاتب کن در اگر و بدین طبع افتد که دانه میاید
 نیکو تواند کرد آفرود آید که پادشاه ایران عادی و شمس که در هر کاری از اخبار لشکر اجماع بسیار میاید
 چون چنانکه سخت شدیدی بفرمودی تا بسیار ایران پیش فرستد می قان چنانکه در هر کاری از اخبار لشکر اجماع بسیار میاید
 انشا که پادشاه نوران که بخواهد هر روز در دست معتمد کشیده چون از لشکر و قباله یکدیگر میاید و میاید
 شاه ایران با بعضی خواص از اهل احسان خود به نفع میاید و پادشاه بود و چون قفسه و کشت لشکر او
 بدین خواست که آن از حرب نگردد و دست خود بهر کافی می نوشت که بسیار ایران را که میاید با بر اینستند

ویر مرد و عاقبت نبود و پشت که اگر لشکر باز کرد و خصم قوی شود و مکان دارد که نظر ایشان فی الحال غلبه بر دست
 و قفسه در زیر سپه سیاه داران نزد اسپا داران شد چون خط ایشان بسپا داران که امرای است که بود
 رسید و لشکر گردید که سپاه و مددی رسید و با اعتماد تمام لشکر پیش کشید که رفتند و خود را از عقب پیاده حمله
 نمودند لشکر دشمن از آن حرکت و وصولت عجب و استهمنه شدند و همه سپاه داران حاجت برادر
 مدد و حال ایشان سنانید شافاد و استود و نوازش فرمود و گفت جبر پسین باید که یک قطعه پنجاه
 هزار مرد از هر یشت و دیگر و رباب برین حکایتی است که پادشاهی اسپا داری نوشته بود که همیشه از آنکه
 تو خود را بر سر من می خیزد و بر تو خاسته و در کارانی دولت فرمودند که در جواب برین سخن چه نویسنند و سلطان
 در خط نوشتن این بود گفت منی جوابی بنویسم که همه شمار این یافتن نیست که من تو شیشه بسنگی خواهم
 گشت همیشه زن و خواشیده بر سنگ همه حیات من است این جواب ایستند و در دست
 سخن را بنویسند و بنزد عاقلان متبول باشد دیگر عاقلان را اندر ایشان خلق
 بوزر اینها بشنود و عاقلان باید که نیک نفس و خوشحالی باشد و از حرص و طمع بر کران بود و لشکر و ان فرمود که
 ما را باید که دست بسته باشد هم دست کشاد یعنی نیکی دست بکشاید و از بیاض دست بندد و دیگر باید که
 در همه بدین روی قان از این موضع بکنند که همه پادشاه را بدنامی آورد و همه خود را بر نفس خلق گرفتار کرد و در
 که در بی مالی و بجای فرستاده بود و عاقل نوشت که اگر فلان کار کنیم بسیار حال شود و وزیر جواب نوشت که
 بنده را مانع بشود و بسیار دست و زانند ای ایشان گفتند و دست را ایشان بجایرت که با حق در روز
 که تو در کار می آید و آنرا که بپای نامی او و اسمی که بپای نامی او و دیگر باید که نمیدانست
 که اگر پادشاه یا وزیر یا سایر از راضی باشد جانب است و سلامت زیرا که کسی که چندین هزار خلق را جمع است
 چگونه سلامت تواند بود و اگر عاقلان شنیدند و بشد طرف پادشاه سلامت آورد و در آنکه یکی از عاقلان گفته
 را به عاقلان فرستاد و اجابت و چندین رسامی نیک بر انداخته و قاعده با هم نهاد و اهل بیار میسر کرد
 چنانچه پادشاه و وزیر و عاقلان و فرمود و در زمان انداخته و بنده از آن که در میان
 و به پانزده سال گذشته آن چهار آن عاقلان و وزیر شده و پادشاه و وزیر و عاقلان و فرمود و بنده از آن

یکی نیست اما امسال سهمای نیک بود و در چهارم از دوازده می خیزد و در میان آن در اوقات
 و اوقات تمام بد و باز آبی در عهد من که هیچ آفت نوزید بر دست بهین طریقی که شیخ فرموده بود عمل
 کرد چون باز آمده دینار سال گذشته را بهشت و بنار بیاورد و با وجود این آفت و عافیت از خطبه نسبت
 وی واقع شد آن عامل سبیل و در صورت او شیخ سوال کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم
 مالی وافر آوردم و محتویت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که در آن نوبت
 چندین هزار در خدمت تو بودند آن نتیجه داد و ورین گشت این همه مردم شمع بیخ تو اند چنین نزد
میسرود بدی گفتن و کشتن از روز و مال بدستش جهان بودی کسی کار
 اما چون در مابعد دولت عباس است سلطان شرف شده اند ایشان در طریقت تو اعداد و در حرمت
 کوشید و شرط ایشان نیست که آنچه نزد یک پادشاه مقبول و کرده باشد بدانند و اما آن کنند که مقبول
 سلطان است و اگر چه کرده نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در زندگی بخدای خود
 مخلوقی نیست هیچ چیز سودمند تر از ترک خط نفس نیست و چون این معنی نزد او مشتق گردد و در هر حال حاضر
 که بیان او و سلطان افتد و خویش او را در بهر بیند ترک بهر خود گیرد و از آن تجنب و خط خود را پادشاه
 اسلام را تا آخر خیر و بر او آن فائده هم نماند بدو شود و اگر با ول توفیقای خط خود مشغول گردد کار او خالی
 او خالی نباشد و چون او را انبساط گستاخی می باشد باید که هیچ وجه و در هیچ کاری حرنی با سلطان حاکم
 نکند اگر چه چون بجانب وی نود و اگر چیزی میباید از وی دریا بدینچ جا باز نگیرد و اگر نادر سهوی کشید
 و باز گوید بدان حضرت نکند اگر چه آن خیر با سلطان سیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت بسیار است
 اگر میان می و پادشاه حالی افتد که هیچ آن عائد یکی از هر دو تواند بود و بعد کند و اگر آن قبیح منسوب باشد
 گردد و بارت ساخت سلطان را ندان خاطر کند و چون سلطان بری اسامه شود باید که حیلها بگیرد
 و تدبیر اندیشد که آن قبیح از وی برگردد و باید که در خدمت ملوک چشم دوست دل ربان بفرمان گو
 باشد اسلاست اندر با غمی پیوسته و گوش سومی شباید و شبستان فرمان و در چشم بهر باید و شب
 از نیکوئی زبانی و آن باید کرد و از بدولت و دیده را نگه باید و شبست صمعی نگه بد که روزی نزد

ز غفار فرمودند و او بدیدم بخت نشسته و دفتر پنج ساله تخمینا نزد یکدیگر قرار گرفته مرا گفت وانی این
 لیست گشتم معلوم ندارم گشت و دفتر پرست بر دو بوسه بر فرق او نه من خیر می‌اندم و گشتم اگر
 نه امر کنم عقوبت کند و اگر جرأت نایم شاید غیرت او را بران دارد که مرا بر بخاندن پس چنین جرأتی
 بهم و بر داشتیم و سر استین خود را بوسه دادم غلیظه را آن اوب خوش آمد گشت اگر بخلاف این می‌گفتی
 مت حیات خودم می‌باندی پس مراده بزار دینار انعام کرد من شکایت آنرا که از این سطره خلاصی نموده
 اصدقه دادم و در ادب ندما آورده اند که کی از نوک ملازمی اشت فجایه محال
 چنانکه خوشیداه نموا کرد * خطی چنانکه در مشکب سیاه نموا کرد + روزی ندیم خود را گشت این
 نورقی و دلش هبائی و او گفت آری صبیح و صبحست بسیار لطیف و ظریف سلطان گفت نواد را
 مت داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که با شاه دوست میدارد من که با تسم که او را دوست دارم
 آن او را لب خوش آمد بخن او را پسندید و در بجه او را بلند کرد و بگوید هر که را ای ادب باشد
 که بجا فرستد عجب نبود + چون ادب هست از صیقل گشت + سببه بستر از ادب نبود
 چون این ساله بر اطناب سید ادب بقیاسی آن میکند که زیاد ازین رقم بسیار انبساط نهاد و نشو و بود
 دوام دولت و فراوانی از انعام خود من در پنج انتصار رفت آن * که طی کنم در این * اگر وقت دعا
 خود خدایا فلک برین لیت + بزرگان از ملکیت این بندیت + اشپه راپات آسمان فرساید
 و گشت او سپهر کسالی این شانزده مالی رای مالک آراشی ثنوی فروزان رویش از فرشته
 در شان گیتی از بزرگ شاهزاده + ابوالمحسن شهنشاه جوان بخت که بر خورار با و از تاج و تخت
 تا انفراس از و از لایع و لایع باد که گوشت و بد چربست و اوست او را از سپهر است نصرت شارق قتل
 این طراز به خالق جهان این * با تمام شایسته نام بجا می‌لین ساله شتم بر ابریکت سطره حق جفا این طراز
 اهل دولت هم از نام کتاب که معنات با هم سامی نام می آنحضرت تاریخ اتمامش منوم و معلوم میگردد قطعه
 بماند که هم ای که سر ساختی اندم + و از مقدم تو چشم سخن یافت روئنه + اخلاق منی بجای نوشته شد

خاتم الطبع مع قطعه خنجر نیت فک و وقت موافق عالمی مولانا محمد باو علی شاکر حرم

موافق مطبوعه سال بقه +

تهدیب خلق الان لم یجد فلاح سبحانست که آموزگار لطیفش ابواب حکمت بر روی عالم کشاده
 و سعادت را بر تخت بنفاس و تخت از دواخل بنا نهاده گویا و بنیان را بوحده آیتش اقرار
 و ناطق و صامت را از تسبیحش سر و کار میت هر گیسو که از زمین رویه
 و حده لا شریک که گوید و کمیل شرف نفسانی اتباع سر و در دو جهانست که لای
 بدایت و ارشاد از زمین تا آسمان برافراخته و کوس بقیت لا یتکم مکارم الا بحلاق
 در کن نکان ترا خند از آنکه کلمی خلقی خطیو از جیش ثنی و انوار سیرا جفا صندیرا
 جمالش حکایت میت درود و سلام از خدا پی برچ + بر باد و برآل و اصحاب و
 اما بعد و بیایه صحیفه ظهور و عنوان نامه شعورست که اخلاق محسنی از تنبیفات
 علام عالی و دستگاه بجز فاعل علم ماحسین و اعطاء رحمة الله و کتابست و پسندیر و آن
 آسمانی صغیر و کبیر مجموع و آتش پناهی استوار اعمال گاهی آرایش نفوس را بر پایه سر ای
 تزیین را بر پایه حرفش بند و موعظت را آداب چمن آتش گنج چاهانه را جواب حلقه زرد
 ز یور بر ای شاهان معانی و درج لعل و گوهر آب و رنگ شیو از بانی نمکین عباد آتش نمک
 مانده فصاحت شیرین مضامینش لذت ذائقه بلاغت علاوة و سنجیدگی عادات و
 افعال و پسندیدگی کردار و اعمال اگر لفظ و معنیش را کار بندند دست انشا طرازی انگار بندند
 بآورد این فضائل معاینه چنین جلالت آینه از اوج عزت و اقبال منشی نول کشور
 ستوده خصال را خوش طبعش با گرفت و داعیه تنقیح بدل جا گرفت تا جرم حسب ایمایش
 و انضامی امی و الایش بند مستهام هیچ میزان فرجام محمد باوی علی عو مل
 یلطفه الا در به اول یک نسخه بقا به چند دیگر راست نمود سپس حل لغات و ترجمه

س
 دل عالمی
 اولی
 سال
 بجز
 بجز

جبارت عربی افزود و بر چند میان نسمنایش تناوت بین بود و همه از قاضی مطهر با هم متباين بودند
 سرشته خدا نماه از دست نهاد و در تعارض بنای کار برتر هیچ نهاد و بعضی فسخ کرد و نه است بار
 داشت احتیاطا بخواه اتسی برقرار داشت تا آنکه درین و زکار قبر و ستی جاد و نگا خطاط و عتقین
 فاشی لکایش او که کلشن و نگاری نقوش الفاظ را مانده و در قصه حیرت به زاد
 تانیت طرح نگارش گرفته و رنگ ارزنگ پذیرفته و عالم بیکانه بهر و فرزانة واقعیه روز و ست
 کاشف نکات و رایت مولوی منظر علی آدامه الله المولی کاپی بصحت رسانیدند و با آنکه
 مطابق گردانیدند که رونق و محصول بخامد و آب نماند برایش و در بعضی مرض به جهت
 طیار شد و زینت الطبع فزیب اقسام یافت و نسبت یکم ربع الاول سال هزار و صد و هفتاد و نه

از جهت اختتام یافت انجام کار علم بر دهم و قطعه تاریخ یادگار نکاشتم قطعه	منظور چشم آباد اخلاق محسنی	شکر خدا که اکنون از طبع نماند
گفت شک از برای تاریخ سال	مطهر بر سبک باو اخلاق محسنی	

تاریخ و نظم فتوی طبع را و ساکامل و شهنشاه قلم چرخ میساکلمه زرا علی بنای حبشیم

<p>وقت وزن اسم زائد او فتاد اندر خل ماند از اخلاق خلق محسنی ترکیب نام خاطر عالی جناسه فقهی و الا نژاد روی او و شید و کشش بهر از آسمان حسرتی جا که در بدل هر که احسانش ندید خانه گردان و مضمون اتنمانی کمال مدعی ناعسد و دیگر هم گسترده امتحان هزار ستی که ذکرش شد خیال در کشود</p>	<p>یافتم چون مصرع تاریخ در د و ر ر مل دو الف تحقیق شد از اول غایب و لام بهر فیض خلق فقهی داشت حکم طبع واد واقعی اکنون نظیر او نباشد در زمان شهر و اخراج اطراف جهان بهر و شید هست و خلش لبه افزون و تجویز خیال لطافت و چون صف من هر که گنجد در گمان الغرض اوصاف و آتش و احوال بنامی نبود</p>
---	--

مکتوبات امام و پانی تیر، بدین مناسبت کہ در جواب
در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در سن ۷۰ سالگی و در سال ۱۰۰۰
حضرت محمد اعظمی صلی اللہ علیہ وسلم

۱- جو میں ایک تیر کہ کچھ بیان میں تیر روئے سما
ایچہ کو چہ اشارت ہے

۲- ہذا الیت نامہ و ما لوق

۳- مجاہد کما ینتہا و مہمات

۴- جو چہ رسد کر و در و فوض

۵- و جلد رسد کما ینتہا و مہمات

برستان بخشی، جان فخر نامہ و ما لوق کما ینتہا و مہمات

حضرت شیخ حسن بن علی

ایضا - و در مدہ علی و شہد

ایضا - علم و سطر

ایضا - سطر و متن و در مدہ

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

ایضا - تہذیب و تہذیب و تہذیب و تہذیب

شرح شتوی دوم و ما لوق بیضا و شتوی
اور التعلیقات و ما لوق بیضا و شتوی
شیرین جو چہ

۱- و ما لوق بیضا و شتوی
۲- و ما لوق بیضا و شتوی

۳- و ما لوق بیضا و شتوی
۴- و ما لوق بیضا و شتوی

۵- و ما لوق بیضا و شتوی

۶- و ما لوق بیضا و شتوی

۷- و ما لوق بیضا و شتوی

۸- و ما لوق بیضا و شتوی

۹- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۰- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۱- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۲- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۳- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۴- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۵- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۶- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۷- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۸- و ما لوق بیضا و شتوی

۱۹- و ما لوق بیضا و شتوی

۲۰- و ما لوق بیضا و شتوی

۲۱- و ما لوق بیضا و شتوی

۲۲- و ما لوق بیضا و شتوی